
خروس جنگی

هیئت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

حق اشتراك	۱۲ شماره		۱۰۰ ریال
	۶	«	۵۰ ریال

دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید

(انجمن هنری خروس جنگی)

شعر

هیکل‌خم خورده‌ی آتشکده ،
از فراز کوهساران ،
چهره‌ی پرچین ، نماید .
پاره های ابرخاکی رنك برگردش بپیچیده است ،
گوئی ،
هاله افکنده است بررخساره مرگش .

* * *

درفضای خفه‌ی تاریك آتشگاه .
زیر نوریکه زروزنهای هرطاق شکسته ،
همچنان آبیکه میریزد زدوشی ،
گرده‌ی برجستگیهای خطوط صفحه‌ی دیواررا شوید .
برفراز پله‌های سنگی واریخته ،
بالهای پرشکست سوده‌ی آهور مزدا ،
سایه افکنده است تیره ،
روی آتشدان خاموشی .

میروم ازپله‌ها بالا هراسان
باانگشتان لرزنده درآتشدان بکاوم .
زنم برهم ، بیفشانم بهرسو ،
گرفته شکل خاکستر ، زسردیهای دنیای سکون را .
زانگشتان من گرمی پذیرد ،
آنچه هنگامی زفرط سوختن اینسان زهم پاشیده . . . .
بدوزم دیدگان خشمگین و کنجکاو خویش را برنقشهای مبهم دیوارها.
میان سایه روشنهای بیرنگی ،
زاعضاء تن موجودهای نرم پنداری ،
که در بطن عروس مغز آهسته ،
درآب زندگانی شکل میبندد ،
واین اشکال ، با هرگردش خون ، جنبشی مبهم کند .
پرده‌های عنکبوتی بافت ایام را ،
بگسلاند لحظه لحظه .
میبرد گردونه‌ی چشمان حس را ،
ازهزاران پیچ جاده .
(جاده هائیکه چورد پای یك قطره زشیر ،

میدود از گردهٔ بس درههای ژرف
زبلهائیکه : گوئی پارگیهای لباس مجد وشوکتهای کشور را ،
بتارلای پوشی در زمیگیرد)
ازمیان غارهای تنك و تاریك زمان ،
ارابه را ،
میرساند تا بمنزلگاه .
میان گرد ره ، اشکال سربازان جاوید ،
که باریش مجعد ،
ولباس پارسیها ،
نیزه هاشان‌را میان چنك بفشارند .
زلای ابروی انبوه درهم ،
چشمهاشان همچو اخگر با نگاه تیز بدرخشد .
کنار معبد ناهیت ،
صف کشیده ، چون ستونهای ستبر ازسنك خارا .
موبدان درصحن آتشگاه ،
با وقار : پرنیان قوهای لغزان روي درياهای خاموش .
بادهان بسته : تاآلودگیهای درون ، بادم بیرون ره نیابد ؛
چوبهای صندل خوشبوی را ،
بچنگکها بروی آتش تابان آتشدان گذارند .
جامه‌هاشان چون پرمرغان دریائی : سفید وبیگناه وپاك....
درخشد آتش وبوی خوشی بپراکند درصحن آتشگاه ؛
حجاب درد واندوه کدورتها زخاطرها ، زداید .
شتابان اهرمن ،
چنان مغلوب سرداری مدبر ،
فراریهای بشکسته سپه‌را ره نماید .
میان دود آبی رنك کندرها ،
کنیزان « آناهیتا »
با بدنهائی که ازلای حریری جامه‌هاشان ،
مینماید ماوراء خویش‌را ؛
برقص دلکشی پرداخته بر گرد آتشدان...
کمند سیمگون نغمه های چنك وآوای هزاران (پشت خوان) ،
گردن آهوی بس اندیشه‌ها ، گفتارها ، کردارهای نیك‌را
درمیان گیرد .
بروی شهپر مینوشان آهسته بگذارد .

بر فراز آسمانها ، اوج گیرد ؛
تا کنار بارگاه باشکوه هورمزدا ....
ازلبان ایزدان ،
نوشخندی نرم گیرد .
هورمزدا روی لوح لاجوردی سپهر ،
مینگارد ، طرحی ازقوس وقزح .
این کمان رنگی ، آهسته زاوج آسمانها ،
می پراند ، تیری از فرمان ایزد ، تا بروی موج دریاها .
ناگهان گردونه ئی سیمین ،
زلای دود کندرها ، بروی موجها ، پیدا شوددرگشت .
چلر اسب سرکش ، ازباران و برق ورعدوبادآنرا بهرسو میکشند.
آناهیتای زیبا ، بارخی افروخته ازخشم ،
مهار اسبها برکف گرفته سخت می تازد .
ززیر جامه ی چرم پلنك او ،
دوپستانش بروی سینه میلغزد .
چوپرچمهای زرین ، گیسویش باپرتومه ، نرم میلرزد .
جبینش زیر نور کوکب چرخان پاکی ، میفروزد .

.... تاجها برخاك آتشگاه می ساید .

آناهیتا ، خدای مهروزیبائی . !
روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن .
دل مارا برخشان شعله های مهربانی گرم وسوزان کن .
گریزان ازپلیدیهای سردی (زیمن اهریمنان نیستی) هستیم .
بتورو کرده ، میخواهیم جاویدان بیفروزیم از این پرتو ،
که تابد زاختر پیشانی تو .
آناهیتا خدای مهر وزیبائی
روان مهرورزان را بنور خود فروزان کن ،...
فروزان کن ،... فروزان ، .. فروز ...
صداها پیچد اندر غارهای تنك وتاریك زمانها ،
وهمناك اکنون ،
زلای این دهانهای نقوش سنگی دیوار ،
(این دهانهائی که گوئی ،
پیر گنجور زمانه . باکلید سرنوشتی درد آور ،

قفلشان کرده)
برون آید .

ـ شماهم ، ای بشرهای نقوش سنك ،
چومن ، خودداستان دلخراشی داشتید
داستانهائی که مانند لعابی ریخته
جایی آزارها ....
این خطوط میخی سرسخت ،
نیست خود نقش خراشی که بدلهاتان رسیده است ؟ !

اهرمن خندد بآتشگاه خاموش .
برمن‌و اندیشه‌های یکدل سرد .
می‌فرستد ازجهان تیرگی‌ها و پلیدیها ،
(تا بضد آرزوی گرمی قلبم ستیزد)
: سپهسالار خودرا
سکوت .
زیر بال پهن این خفاش منحوس ،
دست وپائی می‌زنم دردخمه‌ئی تاریك .
این‌هیولائی که بی‌درپی ،
با زبانهایش بلیسد پوستم‌را ،
تن بچندش آید از آن .
بالبانش میمکد خون تنم را .
آرزوهارا بزیر شهپر مشئوم خود پوشیده می‌دارد .
چشمه‌های دردرا ، بس ژرف میکاود .
جویهای ناله را درسینه‌ی شنزار مانندم بخشکاند .
از دمش ، دودی سیه برچشمها پیچد
تخم چشمان را میان کاسه بفشارد
بزیر ابروان دو حفره‌ی تاریك ووحشتزا ،
چنان‌ دو گور ،
برآن نعش سیاه مردمکها ،
خشك و پوسیده ،
خسبیده .
دخمه‌ی تاریك آتشگاه خاموش ،
چومارتیره‌ئی برسینه کهسار روزان وشبان پیوسته می‌لغزد .

می روم سنگین فرو آهسته .
درژرفای مرداب سیه‌کابوسهای خود
درون دخمه‌ی تاریك دوران
بیخودانه میدوم آسیمه سر ؛
پازیا ، دراین دویدن برنمی‌دارم .
می‌تراشم ز آبهای سردوریزان ،
پیکر بس آرزوها .

من بلرزان پنجه‌ها ، آرام وترسان ، می‌زدایم ،
زچهر نقشها، گردزمانهارا.
بناخنهای تیز خود ، خراشم چهره‌ی‌هرخط ،
که بردیواره‌ی دخمه ،
گرفته شکل عضو مرده‌ی بگذشته‌های‌من .
نبود آیا ، ؟
زلای این شیار آید برون‌خون ؟!!.
از آن رگها، که خونهای‌مرا درخود بخشکانده .؟
چرا آتشکه دل . سرد وخاموش است .
آناهیتا،خدای مهروزیبائی
شود . آیا دل‌مارا بنور مهر جاویدی بیفروزی

لابه‌لای سایه روشنهای کنج دوردخمه
ازمیان سربهم آورده تابوتی سفالی
روی خاکستر فتاده ؛
صدای گریه‌ی ناهیت میآید . . .

آتشکده خاموش از: منوچهرشیبانی

تاتر

اشخاص
فروشنده روزنامه
راهگذر
قبرکن
قاری
مرده
فرهاد
مریم
بهمن

(ازقسمت جلوی سن برای یك معبرعمومی استفاده شده)

فروشنده (ازخارج سن) خبرمهم بشریت، واقعه‌ی عجیب وخواندنی (داخل میشود) خبرالان بشریت درسیزده صفحه (راه گذر وارد میشود)

(برخورد اول)

فروشنده واقعه‌ی عجیب ، زنده بگور کردن یك جوان سی و دو ساله بشریت در سیزده صفحه.

راهگذر ببینم بچه .

فروشنده بله آقا ... بفرمائید بشریت باکاریکاتور و مطالب خواندنی.

راهگذر اینکه داد میزنی حقیقت داره ؟

فروشنده اگه حقیقت نداشت ماداد نمیزدیم .

راهگذر کجاش نوشته ؟

فروشنده سواد داری بگیر ببین کجاش نوشته .

راهگذر باور کردنی نیست ، مگه ممکنه که یك آدم زنده را تو گور بگذارند ؟! (روزنامه را ورق میزند)

فروشنده از بشر هرچی بگی برمیاد .

راهگذر هاه ، پیداش کردم ، زنده بگور کردن ... (پرده بالا میرود)

(سن گوشه ای از یك قبرستان ایرانی «اسلامی» را نشان میدهد، از تابوتی که درسمت راست سن قراردارد مرده‌ای بیرون میآید ، قبرکن فرار میکند ولی قاری عبایش به بته‌ی خاری گیر کرده مانع گریز او میشود)

(برخورد دوم)

مرده (بطرف قاری میرود) بزدل ترسو... توچرااز مرده میترسی؟ تو که همیشه مانوس مرده‌ها هستی. (عصای اورا آزاد کرده بطرف فرهـاد برمیگردد) اگر بگم همه‌ی حرفهای تورا شنیدم ممکنه تعجب کنی چون زنده‌ها خیال میکنند.... ولی نه شایدهم عصبانی میشی ازاینکه بحرفهات گوش می دادم، هان؟ یااینکه طوردیگه ای فکرمیکنی؟ خیلی دلت میخواد عوض من توی این قبر بخوابی هان؟ جای راحتیه.

فرهاد بله این تنها آرزوی منه، اگرشما...

مرده عجله نکن، عجله کارشیطونه.

فرهاد موقعیت من خیلی درخطره، باید بمن کمك كنید.

مرده کمك، من بتو کمك کنم؟ یك مرده کـه دستش از دنیا کوتاست چطور میتونه بزنده ها کمك کنه؟ هاه شاید... فهمیدم، کمك میکنم.

فرهاد کمك میکنی، هاه قول‌دادی؟ بذارپات و ببوسم.

مرده نه نه لازم نیست، عجله نکن، کمك میکنم ولی بیك شرط.

فرهاد چه شرطی؟ هرشرطی باشه قبول می کنم.

مرده بشرط آنکه بسئوالات من آنطور که لازمه جواب بدی...

فرهاد بگو، حرف بزن من نمیتونم بیش ازاین معطل بشم، وقت میگذره.

مرده مگه زنده هابرات تعریف نکردند که اون دنیاحساب و کتابی هست ومرده‌هارا بازخواس میکنند؟

فرهاد منکه هنوز نمردم.

مرده چرا رفیق مردی، بیشتر ازدوساعته که مردی، این بدون همینکه بفکر مردن افتادی اسمتو تودستك مرده هانوشتند.

فرهاد تمنا می کنم، منواز این‌عذاب روحی نجات بدید، هر چی میخواید بپرسید من برای جواب‌دادن حاضرم.

مرده اوه بی حوصله، همه‌ی‌زنده‌ها همینطورند، همشون عجول و بی حوصله هستند، من‌هم انوقتها که زندگی میکردم مثل تو بودم، ولی حالا خیلی صبورو باحوصله شدم.

فرهاد حرف بزن.

مرده هان اینو می‌خواستم بفهمم، توازریختت معلومه که‌صاحب دم‌ودستگاهی هستی و زندگیت راحته.

رهاد بله درست حدس زدید

مرده هان، کوربشه دکون داری که مشتری خودش‌رو نشناسه : وقتی که‌خونه‌و زندگی مرتبی داشتی بدون شك زن‌قشنك و خوشگلیم برای تزئین‌زندگیت داری ، این از دوحال بیرون نیست یااینکه آن‌زن تورا دوست داشته وزنت‌شده ویا اینکه باپول راضیش کردی که مال توباشه .

فرهاد بله همینطوره یك‌زنم دارم .

مرده خوب درصورت داشتن خونه وزندگی مرتب وزن قشنك همه بتو احترام‌میگذارند ، یکدسته برای مقامت، چون آدم پول‌دار بی‌جاه ومقام‌نمیشه . دسته‌ی‌دیگه برای‌طمعی که بثروتت دارند ، چون پول‌و جواهر مثل کاغذ مگس میمونه هرکس بطمع شیره بهش نزدیك میشه و تو دام میفته ، دسته‌ی‌سوم برای‌خاطر زنت ، چون زن قشنك مثل نگین برلیانه اگر مرد انگشتر طلا باشه ویك زن خوشگل یعنی نگین برلیان داشته باشه ارزشش هزار برابر میشه ، باداشتن همه‌ی این امتیازات نمیدونم چرا خونه‌و زندگیت را ول کردی و به‌این زودی ، خونه‌ی آخرت راچسبیدی .

فرهاد درسته،من همه‌ی این امتیازات رادارم ،ولی از یك چیز می ترسم .

مرده میترسی ؟ هان میترسی که مالت را دزد ببره یا این که نگین برلیانت رااز‌چنگت بیرون بیارند .اگه‌ازاین دو چیز میترسی پولت رازیر سنك قایم کن چون‌سنك امانت دار صادقیه از بابت زنتم آنقدر ها نگران نباش چون زنهای خوشگل در چنگال پول اسیرند

فرهاد ایکاش از اینها میترسیدم ، درد من باپول وجواهر دوا نمیشه، من رفیقی دارم که‌دائم مرا شکنجه وآزار میده.

مرده آن رفیقت آدم بدجنسیه ؟

فرهاد نه بعکس مردبی‌آزاریه .

مرده هان پس حتما تورا تهدید میکنه که‌مثلا تو این ثروتت را با حقه‌بازی وشارلاتانی بدست آوردی و بالاخره عدالت اجتماعی گلوت ومیگیره و نابودت میکنه ، اگه از این حرفها میزنه نترس تب تند عرقش زود در میاد یا خوداوهم‌راه پول‌در آوردن را پیدا میکنه‌ویاخسته میشه

و دست ازسرت برمیداره .

فرهاد — نه اینها نیست، او فرشته‌ی مهربانیه آزارش حتا بمورچه هم نمیرسد .

مرده — دراینصورت پس چرا ازش میترسی ؟!

فرهاد — هان، چرا میترسم، اگه توسنك بودی وقدرت درك نداشتی اسرارمرا برات فاش میکردم ،ولی نه، اینکار رو نمیکردم «باکوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید...» منوآزاد بگذار ، بمن اجازه بده این قبر را یکخورده دیگه بکنم و تاآن رفیقم نیامده زیراین انبوه خاك جون بدم ، میترسم او بیاد و نگذاره من زنده بگور بشم .

مرده — اولا تو هنوز نمردی ،اجازه نداری قاطی مرده هابشی ، اگربخواهی اینجا سری توسرا در بیاری، بایداجازه‌ی کفن ودفن داشته باشی،ثانیا من تا نفهمم تومرگت چیه وچرا میخواهی بیموقع بمیری نمیگذارم تو قبرم بخوابی، اگرم بخواهی بزور بخوابی زنده‌ها را صدا میکنم که بیان و باتو سری ببرنت چون تو حالا موقع مردنت نیست موقع سواریخوردنت .

فرهاد — حالا که میل داری داستان زندگی منو بفهمی اجازه بده ..

مرده — اشتباه نکن ، علت بیموقع مردنت را میخوام نه داستان زندگیتو.

فرهاد — همون ، علت بی‌موقع مردنم را میخوای شرح بدم، بگذار در حین تعریف قبرم را یکخورده گودتر کنم .

مرده — میخوای بکنی بکن ولی‌دیگه قبرازاین گودترمعنی نداره .

فرهاد — نه من باو اطمینان ندارم ، ممکنه خیلی زود قبل از آن که مرده باشم از میون خاکها جسد نیمه جون منو بیرون بیاره، من دیگه نمیتونم چهره‌ی معصوم و ملکوتی او را ببینم ، میفهمی ؟ این قبر باید خیلی گود بشه بقدر یك چاه، بازم گودتر ..

مرده — معلومه خیلی تورا ناراحت کرده ، تعریف کن .

فرهاد — چقدر خوب بود تواین موضوع را ندیده میگرفتی و برای فاش کردن اسرارمن اصرار نمیکردی ، من‌ازتعریف آن شرم دارم ، هر وقت آن منظره را بیاد میارم بدنم میلرزه ، اعصابم متشنج میشه ، ... چرا تواینقدر بی رحمی ؟ چرا نمیخواهی بیك مرد گناه کار ترحم کنی‌واو

را آزاد بگذاری؟ من ازدست او فرار کردم، به این قبرستون پناه آوردم بلکه بتونم آن واقعه را فراموش کنم، شاید توهم برای شکنجه وعذاب من از توی تابوت بلند شدی، من وراحت بگذار بمن رحم کن، من آدم پست و بی‌شرفی هستم در عین حال ضعیف و بیچاره ... نه نه منو مجبور کن که تعریف کنم، منو تهدید کن، اگر قدرت داری با آن پنجه‌های بی‌جونت گلومو فشار بده، چرا معطلی؟ چرا با آن بیل تو فرق من نمیکوبی ... اوه حتما منو بخشیدی، چه بیچارگی، توهم مهربانی (گریه میکند)

مرده — باید تعریف کنی، من خیلی بتو خدمت کردم، تعریف کن

فرهاد — بی رحم، سنگدل ... خونه‌ای که من تواون زندگی می کنم مال اون رفیقم بود، اوزن قشنگی داشت که حالا بامن زندگی میکند

مرده — باتو؟!... اسم اون رفیقت چیه؟

فرهاد — بهمن.

مرده — خوب بگو.

فرهاد — آیا تا اینجا که گفتم کافی نبود؟

مرده — نه تعریف کن.

فرهاد — اوه... یکشب من برای دیدن بهمن بخونه‌ی اورفتم، بدبختانه خونه نبود زنش تنها ....

(دیوار روبروی سن محو شده اطاق پذیرائی منزل بهمن نمایان می‌شود)

(زنك درصدا می کند)

(برخورد سوم)

مریم — (ازاطاق خارج شده بافرهاد وارد می‌شوند)

فرهاد — هنوز نیامده؟ من فکر می کردم میتونم به بینمش.

مریم — هیچ شب زودتر از ساعت ده خونه نمیاد.

فرهاد — خوب حتما گرفتاریش زیاده.

مریم — بله خیلی زیاده، بحدی که اغلب اتفاق میفته من او چند روز همدیگر را نمی بینیم

فرهاد — چطور نمی بینی؟! نمی فهمم.

مریم — چطور نمی فهمی، فهمش خیلی ساده است، شبها وقتی خونه میاد من خوابم، صبحم قبل از بیدار شدن من تشریف

برده .

فرهاد خوب تقصیر توه که زودمی‌خوابی ودیر ازخواب پامیشی .

مریم چطور ؟ پس توقع داری من آسایشم را فدای او بکنم؟

فرهاد بله باید مثل یك بچه از او پرستاری کنی .

مریم نه آقای فرهاد منو برای این‌کار نساختند ، من نمی‌تونم بیشتر ازاین باو کمك کنم

فرهاد چطور؟مگه شما قبل از ازدواج اورا نشناخته بودید ؟

مریم نه . هنوز هم اورا نمیشناسم ، من اوخیلی غریبه هستیم ، بار ها بهش گفتم که خودت‌را بمن معرفی کن... او با یك پوزخند تمسخر آمیز جواب داده « نوشته های منو بخون مرا خواهی شناخت » ... نوشته هاش، چی بگم ، منکه ازآنها چیزی سر در نمی‌آرم ، اگرشما بزبان او آشنائی دارید منو برای درك این‌معما راهنمائی کنید... بفرمائید ، این نوشته هـای رفیقتون بخونید و بحقایق غیرقابل درك آن آگاهم کنید ... آقای فرهادمـن بکلی عقیده‌ام درباره‌ی بهمن تغیر کرده ، من‌دیگه نمی‌تونم با اوزندگی کنم ، مجبورم اورا ترك کنم...

فرهاد و بعد ؟

مریم ها خوب شد پرسیدید ، و بعد مثل همه‌ی مردم « مردم عادی» زندگی کنم .

فرهاد حتما برای زندگی آینده تصمیم هم گرفته اید .

مریم بله آقای‌فرهاد تصمیم‌هم گرفته‌ام .

فرهاد پس سعی کنید که‌ازچاه درنیائید توچاله بیفتید .

مریم نه مطمئن باشید ، کسی را انتخاب کردم،کـه مدتی است باخلاق وروحیات اوپی برده‌ام ... تعجب می کنید اگر بگم آن‌شخص شما هستید (فرار می کند وباطاق روبرو میرود)

فرهاد من‌را انتخاب کرده؟! (بطرف همان اطاق میرود) کی‌را انتخاب کردید ؟ جواب بدید .

مریم (بطرف درمیآید) تورو انتخاب کردم... تورو(فرهاد بدون اراده داخل اطاق شده دربسته می شود، چراغهای جلوی‌سن خاموش شده اطان روبرورا نورقرمزی روشن می کند)

(با ورود بهمن سن روشن میشود) (مریم از اطاق‌روبرو

بیرون میاید)

(برخورد چهارم)

بهمن سلام جونم.

مریم چی؟!... اینجا... اوه (سعی میکند بحال عادی برگردد) چه زود آمدی، من فکر نمیکردم باین زودی برگردی، (این چند جمله راخیلی بلند ادا میکند).

بهمن چیه، چرا دادمیزنی؟! (فرهاد وارد میشود).

(برخورد پنجم)

بهمن فرهاد... (زنگ ساعت ۹ضربه میزند)

فرهاد اوه، بهمن (رویش را برمیگرداند)

مریم خدایا بداد برس (فرار میکند)

فرهاد بهمن بیرون برو، اینطور بمن نگاه نکن، بیرون برو.

بهمن بشین دوست من، زیاد ناراحت نباش.

فرهاد بهمن من نمیتونم بصورت تو نگاه کنم، بیرون برو.

بهمن نه دوست عزیزم ناراحت نباش، تو مقصر نیستی، من در باره‌ی مریم اشتباه کرده بودم.

فرهاد تو منو دوست خودت میدونی؟ هنوز نسبت بمن مهربانی میکنی؟... اوه بهمن، بهمن این رفتار تومنو ناراحت میکنه، بهمن من اشتباه کردم، اشتباهی که بشرافتم لطمه زد... چند لحظه قبل چشمهام هیچ چیز را نمیدید، عقلم بهیچ وجه کار نمیکرد فقط یك هوس بیجا بر تمام اندامم حکم فرمائی میکرد؛ اوه بهمن من با پیروی از ان هوس همه چیزم را برباد دادم، بتو خیانت کردم، آیا بازهم من دوست تو هستم

بهمن نه فرهاد تو گناه‌کار نیستی، تو دوست من هستی، حتامیتونم تو را صمیمی ترین دوست خودم بدونم، تو بمن خیلی نزدیکی.

فرهاد (فریاد میکشد) بهمن... ساکت باش

بهمن تو حالا خیلی عصبانی هستی، مجبورم تنهات بگذارم (راه میافتد)

فرهاد بهمن بایست، نرو، کجامیری، صبر کن، من مریم رامجبور میکنم که همه چیز رابگه اقرار کنه که من بی گناهم، (با عجله خارج میشود)

بهمن بیچاره فرهاد (یاد داشت کوچکی مینویسد روی میز گذاشته خارج میشود)

فرهاد (از خارج) باید اعتراف کنی، باید بگی من بی گناهم (داخل میشود) بیا بهمن... اوه نیست، رفت... (متوجه کاغذ میشود) دوست عزیزم، من کلید های این منزل را روی میز گذاشتم، ناراحت نباش برای خود مم جای راحتی رادر نظر گرفته ام، خداحافظ فرهاد (دیواری که محو شده بود نمایان میشود)

(برخورد ششم)

مرده هاه... خوب بعد چه شد؟ حتماً دوباره بسراغ تو آمد.

فرهاد راستی که مرده‌ی سمجی هستی، مگه انقدر که تعریف کردم کافی نبود؟ چرا، من همه چیزرا گفتم.

مرده نه. نگفتی، تو فقط آب را بمن نشان دادی، تعریف کن، من برای شنیدن بقیه آن تشنه ام، میل دارم که سرانجام آن را بفهمم.

فرهاد هاه تو خیال میکنی من این واقعه را چطور تمام میکنم؟

مرده هرطور تمام کنی شیرین و شنیدنی است... بگو

فرهاد عجب! من فکر نمیکردم اعتراف بیشرفیهایم تا این حد برای مرد های کنجکاو جالب و شنیدنی باشد... گوش کن، سه روز گذشت دراین سه روز من خیلی ناراحت بودم بیش از انچه که بتوان تصور کرد، همینقدر بدون که از شرم جرئت نگاه کردن بروی دوستانم را نداشتم، خیال میکردم همه از آن موضوع اطلاع دارند وقتی میدیدم پیش خدمت دراطاقم میخنده یا نوکرم با بقال پچ پچ میکنه تمام بدنم میلرزید، اعصابم متشنج میشد بدون اینکه بانها نگاه کنم باعجله از مقابلشان فرار میکردم، بیش ازهمه از نوکرم میترسیدم چون او مرد باشرف و درستکاریه، ولی وقتی اورا نسبت بخودم مهربان و آرام میدیدم بگمان اینکه هنوز پی بقضایا نبرده آرام میشدم،... دیشب نزدیك ساعت ۹ بمنزل آمدم...

(سن همان اطاقی که در تابلوی قبل نشان داده شد، فرهاد و مریم درآن دیده میشوند)

(برخورد هفتم)

(زنك در صدا میکند)

فرهاد گمان میکنم بهمنه ، درو باز کن ... ولی نه صبر کن ، تو نرو ، بگذار خودم برم ، بیرون برو برو (باحسادت) من نمیخوام اوتورا ببینه ، تویك روزی مال او بودی حالا متعلق بمنی ، میفهمی ؟ او تورا بمن بخشیده ، بیرون برو (میخواهد برود) ببین تا تورا صدا نکردم تونیا میفهمی چی میگم ، تاصدات نکردم تو نیا .

مریم چشم عزیزم ، عصبانی نشو ، اطاعت میکنم (خارج میشود)

(دوباره زنك در صدا میکند)

فرهاد بله خودشه ، او مده منو زجر بده ، من نمیتونم توصورت او نگاه کنم ... ولی نه ، من بایددست پیش و بگیرم و او را وادار بتلافی کنم (باعجله ازسن خارج میشود)

(فرهاد و بهمن وارد میشوند)

(برخورد هشتم)

(زنك ساعت نه ضربه میزند)

بهمن خوب دوست من فکر میکنم حالت بهتره ، حتما ناراحتیت رفع شده .

فرهاد (باآرامش تصنعی) بله ناراحت نیستم ، اصلا ناراحتی معنی نداره ، باداشتن زن قشنك ، زندگی راحت ، وسائل مرتب ، گمان نمیکنم کسی ناراحت باشه

بهمن چقدر خوشحالم که تورا به این حال می بینم ، خوب حرف بزن ، امروز قشنك حرف میزنی .

فرهاد هاه ، قشنك حرف میزنم ؟ بعد ازاین همیشه اینطور حرف میزنم ، خوب توچطوری ؟ حتما ازاینکه من بازنت زندگی میکنم ناراحتی ؟ ولی میدونی که من تقصیر نداشتم ، ما همدیگررا بی نهایت دوست میداشتیم ، تو و مریم سازش اخلاقی نداشتید ، امیدوارم بتونی دلت را جای دیگه ای بسپاری .

بهمن فرهاد من نمیتونم خوشحالی خودم را پنهان کنم ، من از این تصادف بینهایت خوشحالم .

فرهاد خوشحالی ؟! (باعصبانیت) چرا خوشحالی ؟ چرا نمیخواهی بفهمی که این حرفها را برای چی میگم ... بهمن ، بامن

اینطور حرف نزن این مهربانی تووجود مراآتش زد ، میفهمی ؟ من‌سوختم، بدادم برس ... (مریم‌داخل‌میشود)

(برخورد نهم)

مریم چی‌شده ؟ ... چه اتفاقی افتاده ؟!

فرهاد هان توئی ، مگه‌من بتو نگفته بودم تا صدات نکردم تو نیا ؟ هان‌مگه نگفته بودم ؟ چرا آمدی بی‌شرف (بطرف اومیدود وموهایش‌را درچنك میگیرد) بدجنس چرامنو تو این آتش انداختی

بهمن اورا آزاد کن ، وحشی ... زود اورا آزاد کن ،من انتظار ندارم این خشونت رااز تو به بینم ، بتو امر می کنم، اورا آزاد کن .

فرهاد چشم اطاعت میکنم (مریم را آزاد میکند)

بهمن دیوانه ... (رویش را بر میگرداند)

فرهاد بهمن منو به بخش ، توراست میگی من‌دیوانه هستم ، من عقلم‌رو گم کردم، نه‌تنها عقل بلکه همه‌چیزم‌رو ، منو به بخش من از تومعذرت‌میخوام ..

(دیوار قبرستان دوباره نمودار میگردد)

مرده پس تورا خیلی زجرداده ، امروز که تورا ندیده هان ؟ گمان نمیکنم دیگه بسراغت بیاد

فرهاد نه امروز من‌اون ندیدم ، ولی چه فایده‌داره، او مثل یك شبح خیالی دائم جلوی چشم‌منه من‌نمیتونم اورا فراموش کنم .(زنك ساعت ۹ ضربه میزند)

فرهاد میشنوی ؟ این‌زنك ساعته ، شمردی؟ نه تازد همیشه ساعت نه بهمن بدیدن من میاد ، زود زود این خاکهارو روی من بریز ، عجله کن ... (بهمن‌وارد میشود)

(برخورد دهم)

بهمن هان اینجائی خوب شد پیدات کردم ، من آمدم‌از رفتار زشت دیشبم معذرت بخوام .

فرهاد بهمن منو به بخش ، منو در راه خدا آزاد کن ، من از دست تو فرار کردم و به‌این قبرسون پناه آوردم ، چرا آنقدر بی‌رحمی؟...این خاکها را روی‌من بریزبگذار دیگه روی‌تورا نه بینم .

بهمن نه نه من هرگز این کارو نمیکنم .
فرهاد از تو خواهش میکنم ، تمنامیکنم بهمن ... رحم کن.
بهمن قول میدم که دیگه باعث ناراحتی تو نشم ، از این به بعد سعی میکنم که تورا کمتر به بینم.
فرهاد اگر میخواهی من از تو راضی باشم این خاکها را روی من بریز ، این تنها خواهش منه ، قبول کن بهمن .
بهمن برای اینکه تو از من راضی باشی مجبورم خواهشت را بپذیرم ... دوست عزیزم فقط برای رضایت تو. (خاک ها را روی فرهاد میریزد)
مرده چی ؟ رضایت ، برای رضایت او؟ اوه که این مرد چقدر مهربان ودوست داشتنی است (پرده می‌افتد)
(قسمت جلوی سن)

(برخورد یازدهم)

راهگذر منکه ازاین داستان چیزی نفهمیدم، مثل اینکه سروته‌اش درست معلوم نیست.
فروشنده آقاجون چطور معلوم نیست ماشاله یک ساعته مارامعطل کردیدتازه میگید سروته‌اش معلوم نیست.... مگه ازاینجا نخوندید ؟... چرا از نصفش شروع کردید ؟ مگه نمیبینید نوشته بقیه ازصفحه‌ی اول... سرش اینجاست ، ما رابگو که بایدروزنامه خوندنم یاد مردم بدیم.
راهگذر هان راست میگی، من اشتباه کردم واز اولش نخوندم، زنده بگور کردن یک جوان...(پرده عقب میرود قبرستان نمایان میشود)
(پیرمردی بالای سر مرده دعا میخواند ، قبرکن مشغول کندن قبر است، فرهاد داخل میشود)

(برخورد دوازدهم)

فرهاد مثل اینکه پیداش کردم.. سلام پدر، من مدتی است بی شما میگردم.
قبر کن کاری داشتی؟
فرهاد میخواستم به بینم، آیا ممکنه این قبررا بمن بدید ؟
قبر کن مرده داری، شوستیش یا نه؟
فرهاد نه، مرده ندارم، میخواستم خواهش کنم این قبررا بخودم بدید

قبر کن قبر! برای چی میخوای..
قاری لااله الی‌اله.
فرهاد برای خودم میخوام، به بین هرچی بگی بهت میدم.
قبر کن مگه عموعقلت کم شده، قبرمیخوای چی کار؟
فرهاد بمن کمك کن، من عجله دارم.
قبر کن خوب بیخود عجله داری.
فرهاد بذار دستت رو ببوسم، من ونجات بده، الان سرمیرسه
قبر کن چی‌شده، نترس، حرف بزن.
فرهاد من نمیتونم بیش ازاین صبر کنم، میگم این‌قبرو بمن بده، من باید بمیرم... (بازوهای قبر کن را میگیرد) میفهمی چی میگم؟
قبر کن (باخودش) مثل اینکه دیونه شده، چشم آقا جون اجازه بدید‌یك قبرم برای شمامیکنم.
فرهاد نه‌نه باید این قبری که کندی بمن بدی، من واجب ترم.
قبر کن اخه آقا جون عرض کردم این قبرصاحب داره من اجازه ندارم قبرمردمو بشما واگذار کنم.
فرهاد من ازاو اجازه میگیرم (پـای تابوت زانو میزند) ای مرده‌ی آرام وخوشبخت، اگر گوش شنو و زبون گویا داری به این قبر کن بی‌رحم بگوکه قبر تورو بمن بده، من زودتر ازتو باید بمیرم.
(قبر کن وقاری میخندند، مرده حرکت کرده برمیخیزد)
(پرده میافتد)
(درقسمت جلوی سن)

(برخورد سیزدهم)
راهگذر هاه حالا فهمیدم، خوب قیمت این روزنامه چنده؟
فروشنده پنجزار، ولی آقا خیلی مارا معطل کردید.
راهگذر طوری نیست، بیا این یك تومن پنجزارش مال روزنامه پنجزارشم برای اینکه معطلت کردم (خارج میشود)
فروشنده خدا برکت بده... بشریت... بشریت هفتگی درسیزده صفحه... بشریت (خارج میشود)
«پایان»

بقیه ازصفحه اول. ازشیروانی

نکته

روز بارانی است. باران در روی جنگل و گاوبنه و خاموشی آن با وضع رویاانگیزی سرریز کرده، چنان افسرده می بارد که من باید دلتنگ باشم. اما باز در فکر شما هستم. قطعه‌ی شعر اخیر شما بمن تصویر هائی می‌دهد شاید برخلاف آن تصویر هائی که متوقع بودید در خواننده‌ی اشعار تان ایجاد شود. علت آن، حالت ابهام انگیز گنگی است که در میان تار و پود اشعار شما رخنه بسته است. مثل اینکه کاری از روی هوس انجام گرفته تا طرزی برطبق طرزی که بوده است و بعضی می پسندند بوجود بیاید. باین واسطه خود شما هم چشم پوشی نمیکنید که اشعار تان (مخصوصا قطعه ای که پیش از این قطعه ساخته اید) معنی را در تعقید سرگیجه آوری انداخته است. و حال آنکه در هرطرز کاری واسطه‌ی معینی بین ما و دیگران که مثل ما فکر می کنند وجود دارد و ما را در نقطه ای بهم ربط می‌دهد، بهر اندازه که مبهم یافته باشیم. بدون این واسطه کار هنری از توازن اصلی و قدرت رسوخ که باید در آن برقرار باشد بیرون افتاده است. مثل این است که ظرف محتوی مایعی را بطرف دیوار پرتاب کنید. مایعی که از این ظرف بدیوار پاشیده شده است طرح‌های عجیب و خیالی را که در زمینه‌ی ابهامی بدست می آیند می سازد. نیروی یافتنی که با ذوق و هوش و ذخایر یافته های شماهست چیزهائی را چه بسا بمقتضای حال و موقع که می‌طلبید در آن طرح‌های عجیب و خیالی مییابد. البته هیچکس مانع از رویه‌ی آزادانه و طرز یافتن شما نخواهد بود. هنر هم آزادانه می‌تواند راه خود را طی کند. برای کسی که معتقد به تغییرات در هر چیز باشد حتمی است مثل بالا رفتن سطح همه چیز سطح هنر هم بالا می‌رود. یعنی بواسطه‌ی حرکتی که در چیزهای دیگر بوجود آمده در هنر هم کم و بیش حرکتی بوجود می آید. مع الوصف این آزادی عبارت از این نخواهد بود که هر کس هرچه می‌خواهد می کند. بلکه عبارت از بهتر بمصرف رسانیدن هنر بخرج فهم کم و بیش دیگران است. اگر شما بدعتی گذارده و سنت های گذشته را بپاس سنت های تازه از هم گسسته اید برای این است که هنر را بقید های دیگر مقید کرده، آن را زنده تر، پرمغزتر، بیان دارتر، و دقیق تر ساخته باشید. در اینصورت راهی را که هنر می‌سپارد راه معین است. این راه معین حاکی از حد و اندازه‌ای است، نسبت بیافته های ما و چگونگی بروز و ظهور آنها. اگر شما کار تان را بی نهایت مبهم انجام داده باشید هنر شما در مورد شما که زبردستی خود را نمایان ساخته اید صدق پیدا می کند. ولی یك نکته

قبل ازهرچیز برای شما یافتنی است. قبل ازهرچیز متمایز بودن موضوع، نیروی کاوش‌را درخواننده‌ی اشعارشما بیدارمیکندواورا برای دریافتن نکته‌هائی که درکار شما است حاضریراق می‌دارد. گواراتر این است که کارنخستین شما، بابرداشت مخصوصی، پیش ازهرچیز مقصودرا درجلوی چشم بیاورد. پس ازآن این قضاوت، قضاوت جداگانه ای است که آیا این طرزکارمبهم انجام‌داده شده است یانه؟ یعنی درآن چیزهای ابهام آمیزوجود دارد یاندارد. والبته هر کدام ازاین دوصورت سهم مخصوصی اززیبائی می برند. آدم پخته وباتجربه انکار نمی کند که طرز کارهای رئالیست مثل طرزکارهای ایده‌آلیست هر کدام واجد جلوه‌های مخصوصی نسبت بخود هستند. کفایت وقابلیت در اینجاست که هنرمند تاچه اندازه بکارخود آن جلوه‌ی مخصوص‌را بخشیده وچطوردرآن زبردستی وعمق بخرج گذاشته‌است. اگرشمامیخواهید ابهامی مقبول به اشعارتان داده باشید فقط باین ابهام کمی روشنی بدهید وراهش اینست: قصد شما این شد که چیز مبهمی را باصراحت بیان کنید. پس از آنکه برداشت نخستین شما ازروی دقت لازمی بود، تناسب رنگها را باموضوع و هدفهای خودتـان بسنجید. مثلا انتظار کشیدن درخت های صنوبرویاس، درصورتیکه انتظاری درموضوع شعرشما نبود چیزی را دراشعارتان بی‌جا منزل وسرگردان بنظرمن می‌آورد. همچنین کلمه‌ی (درختی) بدون اسم ازآن درخت که قوت‌رئالیست بآن میبخشد، طرزکارهای کلاسیك را بیاد می‌اندازدکه بچیزها رنك وضوح نمیدهند. درضمن بعضی کارهای بی‌ثمر، کلمات دریاو شب‌وصبح را که نشانه‌های خاص‌شعرهای همسایه‌تان شناخته‌شده‌اند، بدون اینکـه بوجودشان احتیـاجی داشته باشید؛ در قطعه شعر اخیر خودتان جاداده اید. وبزحمت جاداده اید. بطوری بزحمت جاداده اید که محسوس‌است. زمختی وناجوری آنهاذهن رامشوب می کند. مثل اینکه خیلی آنها را دوست داشته اید وفقط بپاس دوستی یابرای شکوه وشکل دادن بشعر خودتان (بخیـال اینکه شکلی می‌دهد) بآنها محل نمودی داده اید، حـال آنـکه شعر فورمول بندی نیست. چنانکه همسایه‌ی رفیق شما باتغییرمحل‌قافیه ها این‌کاررا می کند. شاعر نباید برای اینکه‌حتماسرمشق‌تازه‌نشان داده‌ومدل ساز باشد شعرخودرا بچشم مردم بکشد. این کار مآل اندیشی بدون توجهی است وباهنر ارتباط کوری را داراست. درعوض تفحص داشته باشیدچه چیزهاست که واقعاً درضمن کارلزوم

پیدا می کنند . مدل و فورمول مثل اجرای وزن و هر طرز کاری باید محصول بی برو برگرد ضرورتی در زندگی هنری شما باشد. شما می‌خواهید بنا بضرورتی، عمقی ابهام آمیز بوجود، بیاورید، همانطور که در دماغ شما بوجود آمده بآن مبهم نظر انداخته اید و یا از روی مصلحتی آنرا مبهم جلوه می‌دهید، در هر حال و در هر طرز کاری، در حین توصیف از چیزی، لازم است که لوازم جلوه‌ی مادی آن چیز را، چنانکه در خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته باشید. قسمت ساحل را، باوجود چراغهائی که در آن می‌سوخت، در قطعه‌ی ما قبل قطعه‌ی اخیر اشعار خودتان، چنان وصف کرده‌اید که مبهم نیست، بلکه رنگها مرده‌اند و تجسم نمی‌دهند. پس از آن سمبول‌ها بدون لزوم و فایده بپای کار آمده‌اند؛ مانند بعضی مصالح دیگر در چندجا چند قافیه که فصل عوض شده محل نداشتند. لازم بود گفته باشم (اگر چیزی سمبول شده باشد یا نه، برای اینکه در چیزی نیروی اثر بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید) سمبول‌ها باید تناسب قطع نشدنی و معین و حساب شده را با هدف های خود داشته باشند. مثلا تناسب (صبح) روز بهتر و تناسب (دریا) بدل و (شب) بیك وضعیت تاریك و پوسیده. باوجود همه‌ی اینها موضوع را در چند نوبت بمراتب بهتر از قطعه‌ی ما قبل قطعه‌ی اخیر اشعار تان که عنوان آن (شهر گمشده) بود تعهد کرده اید برای اینکه در این چند نوبت لوازم وضوح آنرا بآن داده‌اید. رنگها بجای خود گذارده شده، در انتخاب آنها دقت بعمل آمده و بقوت خاص خودند. باین جهت نقطه های مبهم هم جلا و شکوه خود را بدست آورده‌اند. همین مراقبت را در سرتاسر اشعارتان داشته باشید. من باقی حرف هارا برای وقت دیگر می گذارم و گمان می برم آنچه را که شما قول داده بودم درمیان این سطور بیابید هرچند که بعضی مطالب در این سطور بهم پیچیده و ممکن است در چند نقطه توضیح بخواهد. چشم شما که دست در کار هستید با این پیچیدگیها آشنائی دارد...

حرفهای همسایه

يك کمان پنبه‌زنی راه افتاده‌است. این را به که میشود گفت؟. مسلما. هیچکس باور نخواهد کرد. شاید هم اگر زیاد پافشاری شود، سنك از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. اما چرا.. این حتم است که کمان پنبه زنی پا در آورده و راه افتاده است اینهم از اتفاقاتی است که گاهی اوقات از درز شکاف دیوار ها، از پشت شبکه های زیرزمین یا از داخل راه پله های پشتبام بنظر میآید. ولی انسان مجبور است سرش را زیر بیندازد و ندیده بگیرد. چون ممکن است سنك از دیوار بیرون بیاید و بگوید چنین چیزی ممکن نیست. آخر چطور میشود دنیای پهناوری را که مانند دنباله‌ی يك باد بادك، سبك و مخفیانه بزندگی ما بسته شده است ندیده بگیریم. درحالیکه تمام مظاهر این دنیای بظاهر مجهول، توی زیر زمینها و راه پله ها، وروی در و دیوار خانه های ما بصورت موجوداتی عجیب و خیالی مثل همین کمان پنبه زنی که راه افتاده است، درحرکت هستند. این دنیای مبهم با تمام مظاهر عجیب و ناشناسش در اثر يك اراده‌ی کودکانه به منزله‌ی دنباله‌ی زندگی ما شده‌است. بخواهیم یا نخواهیم، فعلا هست، همه جا هست، اگر چشمهایمان راهم به بندیم بازهم هست و باز آن را می بینیم. حال اگر کسی نمیخواهد باور کند برای اینستکه می بیند و میخواهد ندیده بگیرد و خودش را به آن راه نزند. ولی چیزیکه مسلم است اینستکه کمان پنبه‌زنی پا در آورده و با يك حرکات خنده آور و در عین حال ناراحت کننده که اگر انسان قدرت داشته باشد میخواهد با يك ضربت آنرا خورد کند، تلق تولوق راه انداخته و حرکت میکند. استاد پنبه‌زن خیلی اوقاتش تلخ است. مدتهاست همینکه از کار دست میکشد و کمانش را بگوشه‌ای میگذارد، او بی مقدمه راه میافتد و با حرکات خشك چوبی اش به تمام گوشه و کنار حیاط سر میکند، آنوقت دوباره میرود سرجایش میایستد گاهی هم کناری می نشیند و درست مثل يك استاد پنبه‌زن ادای پنبه‌زدن را درمیآورد این وضع پنبه‌زن پیر را بکلی ناراحت و نگران ساخته است. این کمان، دوست چندین ساله‌ی او که از ابتدای جوانی همه جا همراهش بوده، حالا سر پیری باین شکل مضحك اورا دست انداخته است در این خصوص با هیچکس هم نمیتواند حرف بزند. چون کسی باور نخواهد کرد. هیچکس مانند او خودش را در پنبه‌زنی پیر نکرده و خلق و خوی يك کمان اینگونه را نمی فهمد. فقط خود اوست که در دوران عمر چندین ساله‌اش، شبیه این اتفاق را زیاد شنیده و میداند که تمام سنگها و

چوبها، حتی پنبه هائیکه هرروز می نشیند و یك کپه از آنهارا میزنند همه جان دارند، هوش‌دارند، همه چیزرا می فهمند، فقط نمیتوانندحرف بزنند. او میداند که ممکن است همین کمان پنبه زنی روزی آدم بوده وحالا اسکلتش به شکل یك قطعه چوب خشك درآمده است. چنانکه بارها شنیده کسانی بوده‌اند که دراثر مشیت الهی ناگهان ازصورت انسانی تغییر کرده وسنك یاچوب شده‌اند. مخصوصا وقتی درادا واطوار های کمانش دقت میکند، موقعیکه اومثل یك بچه‌ی نوپا تق‌تق روی آجر فرش حیاط راه میرود، وقتیکه سرش را از در اطاق کارگاه تومیکند و استادپنبه‌زن راکه مشغول دوختن یك لحاف روالاطلس است نگاه میکند وسرتکان میدهد، درهمه‌ی این دقایق او شکل وقیافه‌ی یك استاد پنبه‌زن را در کمانش می بیند و مختصات حرفه خودرا کامل و آشکار در رفتار او حس میکند. همین است که نمیتواند برای کسی شرح بدهد. تاکسی پنبه زن نباشد نمیتواند لوس گیریهای کمان اوراکه ازحد گذشته و به دشمنی رسیده است درك کند...............

لحاف روالاطلس گلی که چندروز بود پنبه‌زن روی نقش و نگار حاشیه‌ی آن کارمیکرد وهمیشه غروب آفتاب آن‌را تاکرده بکناری میگذاشت، صبح‌ها نامرتب وپرچین در کف کارگاه پهن بود. چین خوردگیهای آن که مثل امواج یك‌رودخانه‌ی جواهر میدرخشیدند اورا بفکر میانداخت. مثل‌اینکه کسانی یك‌شب‌را زیرآن‌لحاف بصبح رسانده بودند. این‌چین خوردگیها پنبه‌زن پیررا به پیچ وخم‌حلقه های آن دنباله‌ی بادبادك میکشاند. اورا متوجه دنیای مجهولی میکرد که ازپشت شبکه‌های زیر زمین یاتوی راه پله‌های پشتبام بنظر میرسید. درآنجا اشباح مختلفی راکه همه تقریباً شکل‌انسانی داشتند، اما مثل همان چین خوردگیهای لحاف روالاطلس، نرم ولغزنده بودند، میدید که باحرکاتی سبك و ناشناس درهم‌میلولیدند. گاهی هم صداهائی شبیه به آواز خواندن ودست زدن از آنها شنیده میشد. درمیان آنها کمان خودش‌را میدید که یك‌لباس اطلس گلی پوشیده ومثل داماد آن بالا نشسته است. یك دفعه که استاد پنبه زن کمان را ازکنارحیاط برداشت ومشغول کارشد، هنگام‌پنبه زدن حس کرد که اسکلت چوبی‌او نرم ولغزنده شده‌است. درست‌مثل اینکه به یك بدن زنده مبدل شده باشد، دنده هایش زیردست‌او محسوس بود. پنبه زن که ازاین ماجرا بی نهایت کسل‌شده ومسخره

بازیهای کمان اورا بکلی ازجادر کرده بود، ازروی لجاجت ضربه هائی را که به زه‌آن مینواخت شدید تر کرد. ولی‌درهمین هنگام، یك صدای مطبوع شیرین، صدای یك جوان بیست و پنجساله اززه کمان بلند شد که میخواند:« بیا برویم ازاین‌ولایت من‌وتو- تودست مـرا بگیرو من دامن تو » . پنبه زن ازشنیدن این آواز قدری اوقاتش بجا آمده و تقریباً مسخره بازیهای این‌چند روزه‌ی کمان را فراموش کرد . بعد دوسه بار دیگرهم ازروی هوس زه آن را به صدا در آورد وبـاز همان آواز مطبوع را ازاو شنید . آنوقت در حالیکه فکر میکرد ، از اینقرار بایك موجود زنده وذیروح سروکار دارد،خودش‌را قدری جمع کرد وفهمید که‌دیگر نباید با این کمان عجیب مثل‌یك تکه چوب خشك رفتار کند.خوب که فکرهایش را کرد ، دلش به احوال کمان سوخت و باطناً او را بخشید . تأثرشدیدی نسبت به او درقلب استاد پنبه زن ایجاد شده بود . مخصوصاً موقعیکه چشمش بـه اسکلت لاغر وسوت و کوراو که در گوشه‌ی حیاط گذاشته شده بود میافتاد، خیلی‌ناراحت میشد. بازهم یکبار دیگر مثل هزاران بـار که درزندگی برایش پیش آمده بود خیال او‌به سراغ دنیای موجودات جامد وبیروح، آجرها وسنگهای دیوار، چوبهای در وپیکراطاقها، پنبه هائیکه هرروز کپه کپه از جلو زه کمانش میگذشتند،رفت وپنبه زن پیر راهم دردنبال خود به دوران گذشته‌ی این موجودات، روزهائیکه آنهاروح‌داشته وزندگی میکرده اندبرد. اواسط راه استاد پنبه زن متوجه شدکه دستش در دست ملای محل خودشان است، فوراً خودرا جمع کرده وباکمال ادب وتواضع با اوسلام علیك کرد ، ولی ازحال واحوال کمانش چیزی نگفت چون میدانست کـه او خود ازتمام اسرار درونی اهالی محل خبردار است وبایك نگاه بصورت انسان همه چیز را می فهمد . اما ملا که درحال ذکر و مناجات شبکلاه را تـا ابروها پائین آورده وعبا را روی سرش کشیده بود،استادپنبه‌زن‌را باخود بردسر قبرستان کهنه، کنار کوره‌های آجرپزی . داخل کوره، جائیکه شعله‌های آتش‌مثل امواج دریائی خشمگین به‌آسمان میرفتند اعضاوجوارح انسانی یکی‌یکی میآمدند از میان آتش میگذشتند واز طرف دیگر بصورت آجرهای پخته خارج‌میشدند :چشمهائی که شراره‌ی گناه ازآنهامیبارید، دهانهائی که درحال یك خنده‌ی هرزه وبیجا همانطور مانده بودند،پاهائی که بطرف راههای کج رفته وبسوختن‌محکوم‌شده‌بودند، همه‌ی‌این‌ها

میآمدند و باحالتی پریشان‌ومتوحش از توی آتش‌ها عبور میکردند. دراین میان چشم پنبه زن به دودست لرزان افتاد که بایك کمان مشغول پنبه زدن بودند. ملا یواشکی به او گفت: این دستهای یك پنبه زن گناهکار است وقتی بخانه برگشت دید خودش گوشه‌ی حیاط روی پله ها نشسته وچشمهایش به درو دیوار مات شده است. همانطور که نگاه او اطراف حیاط عقب کمان میگشت دید روی پله‌ی سه گوش کنج حیاط، همان محلی که خودش همیشه می نشست وکار میکرد مقداری پنبه ریخته و دو دست پنبه زن گناهکار که توی آتشهای کوره آجرپزی دیده بود مشغول زدن آنهاست اول خیال کرد که این دستها همان کمان است که به این صورت درآمده، اما وقتی داخل اطاق کارگاه شد دید کمان بازمثل یك داماد لباس اطلس گلی پوشیده، لحاف رو الاطلس‌را کف اطاق پهن کرده وروی آن‌غلت میزند. از این بی‌ادبی‌ولوس گیری بی‌جا اوقاتش تلخ‌شده لحاف‌را جمع کرد و بکناری گذاشت. موقعی که خواست کمان را از اطاق بیرون ببرد، دستش به زه آن خورد وفوراً صدای زمزمه آوازش بلند شد « بیابرویم از این ولایت......». در کشاکش این‌احوال‌استاد پنبه زن بکلی سرگردان‌شده وتکلیفش‌را نمی‌فهمید. چهل سال بود اودائماً سر- براه ومرتب بکارخود مشغول بود. درمحل خودشان هرچه لحاف عروس بود اومیدوخت. همه ایمان داشتند که این پنبه زن پیر- دستش خوب و پر خیرو برکت است. درتوی حیاط قدیم ساز و کوچك او که از ارث پدر برایش مانده بود، درتمام مدت این چهل سال جزکار خبردیگری نبود. کر کهای پنبه که ازده‌پانزده سال پیش توی راه پلکان پشتبام وزیر زمین، درز دیوارها، و روی شاخه های خشك درخت گل محمدی گیر کرده وروی هم انباشته شده بودند، آنجارا قبل از هرچیز یك کارگاه پنبه زنی قدیمی معرفی میکردند. استاد پنبه زن تك وتنها بود، هیچکس را نداشت. فقط تنها مونس دائمی او کمانش بود که آنهم حالا لباس دامادی پوشیده وبا اوغریبه شده بود. درنتیجه آن‌زندگی منظم وآرام چهل ساله‌ی استاد پنبه زن تمام مختصات سابقش را ازدست داده، وفقط خوداوخوب می‌فهمید که خانه اش دیگر یك کارگاه پنبه زنی نیست. بلکه بیشتر شباهت به یك خانه‌ی نفرین شده داشت که محل جولان موجوداتی شده بودکه برای تنبیه گمراهان ونا اهلان خلق شده اند. بجای صدای گوش نواز کمان

پنبه زنی که یك عمر با گوشهای او مأنوس شده بود، صدای گمراه کننده‌ی تار و طنبور این موجودات ، از توی راه پله های پشتبام و فضای تاریك و سرد زیرزمین بگوش میرسید. استاد پنبه زن هر قدر بیشتر روی این جریان فکر میکرد، بیشتر نشانه‌های زندگی مردم گمراه را که اندیشه های خطا آنها از راه راست منحرف کرده بود و اغلب اوقات ملای محل سرگذشتشان را برای عبرت دیگران گوشزد میکرد میدید. فکر میکرد که از این قرار دیگر خودش هم آن پنبه زن سابق که تمام اهالی محل به پاکی و درستی اش ایمان داشتند، و برای دوختن لحاف عروس دعوتش میکردند، نیست. چون اگر اینطور نبود ، کمان او لباس دامادی نمیپوشید و باین نحو زننده و مسخره آمیز با او رفتار نمیکرد. بالاخره کم کم کار بجائی رسید که هر وقت یکی از مشتریهایش برای او کار میآورد ، پنبه زن از قبول آن امتناع کرده و میگفت (کمونم دوماد شده و واسه‌ی کار-کردن حاضر نیس) بعد دست مشتری را میگرفت و میبرد کنار پنجره‌ی اطاق کارگاه، و کمانش را که لباس اطلس پوشیده و مشغول قر و غمزه بود به او نشان میداد. ولی آن شخص مثل اینکه اصلا چنان چیزی بچشمش نمیرسید و کمان را که مثل همیشه کنج حیاط بود میدید ، از این حرف تعجب کرده و گفتار او را حمل بر شوخی میکرد. وقتی او میرفت پنبه زن پس از لحظه ای فکر لبخندی می زد و میگفت: (تقصیر نداره، پنبه زن نیس که بفهمه من چی میگم).

وقتی کمان برخلاف تمام شئون دوستی اصلا مراعات حال پنبه زن پیر را نکرد و بهیچوجه تن به کار کردن نداد ، استاد پنبه زن هم از او صرفنظر کرده و برای اینکه از شر سماجت و مسخرگیهایش آسوده شود ، در اطاق کارگاه را بروی او قفل کرد. اما از سر-شب تا صبح صدای آواز زه کمان که هم خوشایند و هم ناراحت کننده بود ، یك بند بگوش او میرسید. صبح وقتی اجباراً در اطاق کارگاه را باز کرد ، دید همان دستهای پنبه زن گناهکار که توی آتشهای کوره دیده بود ، کمان را برداشته ، با آن ادای پنبه‌زدن را درمیآورد . زه کمان هم با صدای یك جوان بیست و پنجساله زده زیر آواز و میخواند: « بیا بریم از این ولایت.....»

پنبه زن پس از مشاهده‌ی این اوضاع ، بنا برعادت معمول خودش باز بفکر دنیای فانی و زندگی پر از وسوسه و هیاهو، که بعضی از مردم ساده‌لوح را گمراه کرده و از نعمت حیات جاوید باز میدارد افتاد. در همان لحظه‌ایکه سراسر زندگی زمینی را فراموش

کرده بیاد عمر از دست رفته افتاده بود، و برای خطا ها و لغزشهای گذشته اش دعا و استغفار میگفت، باز ملای محل در مقابل او پیدا شده و درحالیکه عبارا رو سرش کشیده بود، دست استاد پنبه زن را گرفت و باخود برد ....

سپیده دم یك صبح روشن و پرحرارت، پنبه زن مثل اینکه از یك خواب سنگین چند هزار ساله بیدار شده باشد باخستگی حرکتی بخود داده وچشمهایش را باز کرد. ازاینکه خودرا سر-تاپا کفن پوشیده و درمیان ملیونها انسان کفن پوش دیگر که ساکت وبیحرکت در یك بیابان بی‌انتها صف کشیده بودند دید، هیچ تعجب نکرد. چون قرار بود، یك چنین روزی، در چنین دنیائی، تمام مردم ازخواب بیدار شوند، و درمقابل هم قرار گیرند تاهمه چیز، تمام آن رموز پنهانی وناخوانده ایکه سبب بروز اتفاقاتی مثل‌جان گرفتن وراه افتادن یك کمان پنبه زنی شده بود، روشن وآشکار گردد. باوجود اینکه درآن بیابان وسیع که ببزرگی تمام دنیائی بود که پنبه‌زن میتوانست فکر کند، تا چشم کار میکرد افرادانسان بالباسهای سفید یك‌شکل درهم میلولیدند بازمثل اینکه پرنده پر نمیزد. انگار قوه‌ی ناطقه را ازبشر سلب کرده بودند. دریائی از آتش نصف بیابان را گرفته بود.از دور، ازآنجائیکه‌زمین وآسمان بهم وصل‌شده بودند، دسته‌دسته آدمهائی لخت و برهنه بیرون میامدند و بوسیله‌ی موجوداتیکه شکل آدمیزاد داشتند اما مثل همان چین خورد گیهای لحاف رو الاطلس نرم و لغزنده بودند بطرف دریای آتش کشیده میشدند. درکنار ساحل موجودات ترس آور دیگری که مانند هیولائی ازسیاهی قدشان تاآسمان رفته بود، بازنجیرهای آتش آنهارا در حال ضجه وفریاد به میان امواج آتش که‌مثل کوههای مرتفع‌اوج میگرفتند پرتاب میکردند. آنجا این آدمها در هر دقیقه چند صد بار میسوختند وبازبصورت اولیه درمیآمدند. عده‌ای دیگر که بوسیله‌ی یك تار مو درفضا آویزان شده و بدنهای نیمه سوخته‌ی آنها درحالیکه دست، پا و یانیمی از اعضای بدنشان تمام شده‌بود، دیده میشدند. در کشاکش‌این اوضاع صحنه‌ی‌آسمان یکباره‌شکافت وصدها انسان بالدارمثل‌اینکه روی‌دوشهایشان چیز بزرگی‌حمل‌میکردند بسمت زمین نزول کرده ودر کناری‌حلقه زدند. همه میدانستند اینهاچه کسانی هستند واصلا برای چه منظور بزرگی

قدم بعرصه‌ی زمین گذاشته اند . ولی روی بالهای آنان که بنظر میرسید شیئی وزین برآنها سنگینی میکرد هیچ چیز دیده نمیشد . استاد پنبه زن که درنتیجه‌ی مشاهده‌ی این وضعیت زندگی ناچیز زمینی‌اش را مثل یك‌ذره غبار که دردل طوفانی محوشود ازیاد برده بود ، قلبش روشن شده و باخود میاندیشید همینجاست که‌همه چیز معلوم خواهدشد . اینجاست که میتواند بعلت اصلی خود سری ولجاجت کمانش که لباس دامادی پوشیده وراه افتاده است پی‌ببرد . شایدهم پس‌ازآن درنزد اهالی محل که مدت‌ها بود دردعوت کردن او برای دوختن لحاف عروسی دودل بودند روسفید گردد . یك جاده‌ی سفید وباریك که ابتدا و آغازش دیده نمیشد ، درست مثل همان کرکهای پنبه‌ی لای شاخه های درخت گـل محمدی ، سبك و لغزنده ، در تمام اطراف آنسر زمین بی انتها کشیده شده ، از مقابل محلی کـه آن آدمهای بالدار باتشریفات مخصوصی‌دورآن صف کشیده بودند میگذشت و بالاخره به دریائیکه از آتش موج میزد منتهی میشد . روی این جاده تعدادی بی‌حساب ازاعضای بدن‌انسانی ، چشم ، گوش دست ، پا ، همه مجزا از همدیگر مثل یك رده زنجیر پشت سر هم صف‌کشیده وبجلو می‌آمدند . خاموشی‌عمیق وسهمگینی که‌مثل یك خواب سنگین چند هـزارساله آن دنیای بی‌پایان را درخود گرفته بود ، یکباره ازهم شکافت . صدائی عجیب وغیر بشری که هیچ نمیشد دربین صداهای دنیاشبیهی برایش تصور کرد ، ملیونها اسکلت کفن پوش گنك را متوجه خود ساخت. دوچشم متعجب و بیمناك از صف جدا شده ، در مقابل آن مامورین آسمانی قرار گرفته بودند، و بازبانی فصیح‌آنچه در دوره‌ی زندگی خودروی زمین دیده بودند بیـان میکردنـد . بعدازآنها دو گوش بهمان ترتیب نزدیك شدند وشروع کردند به تشریح صداهـا وحرفهای نهی‌شده ایکه بوسیله‌ی آنها شنیده شده بود. این چشمها وگوش ها متعلق به‌یك انسان گناهکار بودنـد واعمال ناپسند اورا که خودش‌ازاقرار آنها خود داری کـرده بود گواهی میدادند . پاها میآمدند ومیگفتند ما بودیم‌که برای‌رفتن به مجالس لهو و لعب وجاهائیکه نبایستی رفت راه میافتادیم . دستها میرسیدند و میگفتند ، مادزدی میکردیم ، ما بـرای تعدی وتجاوز بحقوق برادرانمان بکار میافتادیم . دوتا از ایندستها دستهای همان پنبه زن گناهکار بودند و بطوریکه خودشان اظهار میکردند درتمام

دوره‌ی زندگی بوسیله‌ی آنها در پنبه های مردم دخل و تصرف شده بود. خلاصه همه‌ی اینها بنوبت میآمدند، کرده‌های خودرا اقرار میکردند و یکسر برای سوختن میرفتند. درهمین موقع صدای آوازی که درچنین روز خیلی بیجا بنظر میرسید، توجه همه را جلب کرد. کمان پنبه زنی باهمان حرکات جلف و مسخره اش، درحالیکه لباس اطلس گلی در برداشت باصدای یکجوان بیست و پنج ساله ازدور آواز میخواند و میامد: «بیا برویم ازاین ولایت من و تو – تو دست مرا بگیرو مرد من تو» استاد پنبه زن در اثر مشاهده‌ی کمانش باندازه‌ای خوشحال شده بود که درپوست خود نمی گنجید زیرا عنقریب کمان او هم میرفت تامثل دیگران آن سر پنهانی را که مدتها او را اسیر گران کرده بود، درانظار تمام خلق دنیا آشکار نماید. طولی نکشید که کمان دست از آواز خواندن برداشت و باصدائی رسا شروع بگفتن سرگذشت خود کرد: «من شاگرد لحاف دوز بودم بعدازچن سال که خوب به فوت و فن کار آشنا شدم؛ یه روز که اوسامو واسه دوختن لحاف عروس دعوت کرده بودن منو بجای خودش فرستاد من وقتی داشتم روی لحاف رو الاطلس گلی رو گل بته میانداختم، نمیدونسم چطور شد، شیطون وسوسم کرد و یه فکرای باطلی بسرم افتاد، مخصوصا اونوقت که عنتری صدا کردن و یارو کمونچه کشه مبار کباد میزد و توشیش دونگ آواز میخوند (بیا برویم از این ولایت .) من یاك رفتم تو عوالم دیگه تو عالم خیال یاد اون مردی افتادم که میخوس شب عروسی شو زیر این لحاف به صبح برسونه بعد پیش خودم گفتم خوش بحالش، کاش من جای اون بودم خلاصه اون روز بهر ترتیبی بود لحافه رو تموم کردم اما ازاون به بعد؛ هروقت اوسام منو واسه دوختن لحاف عروس میفرساد، باز شیطون وسوسم میکرد و میرفتم تو اون فکرای باطل. تا اینکه شب عروسی خودم شد. آخرای شب همون وقتیکه مطربا داشتن مبار کباد میزدن، من یه دفعه بی مقدمه سر تاپا چوب شدم و بشکل یك کمون دراومدم، اهل خونه هرچی گشتن منو پیدا نکردن، عاقبت عروسی بهم خورد و گفتن دوماد فرار کرده.».

استاد پنبه‌زن درحالیکه ازاین پیشامد و روشن شدن آن سر پنهانی درمقابل تمام خلق جهان که باعث روسفیدی او میشد خیلی خوشحال بود، بازاز شنیدن سرگذشت دردآور کمان اززبان خودش، آنهم باین صورت خیلی متاثر شد. مخصوصاً موقعیکه بخانه برگشت و باز هم اسکلت چوبین او را مثل همیشه سوت و کور کنار حیاط دید دلش سوخت وتصمیم گرفت اورا بحال خود رها کرده

ودیگر سر بسرش نگذارد. از اینجهت هروقت راه رفتن او را کنار گوشه های حیاط میدید، یا صدای آوازش را می‌شنید، اصلا بروی خود نمیآورد. وقتی کم کم ناراحتی وسر گردانی او فراموش شدو قدری دست و دلش بکار رفت کمان دیگری تهیه کرد ودنبال کارش را گرفت. اما دقیقه ای، از فکر کمان بیرون نمیرفت، بخصوص اوقاتیکه مشغول کار بود. زندگی گذشته‌ی او، یك جوان بیست و پنجساله که سر یك فکر باطل و بیهوده چوب شده بود، جلو چشمهایش مجسم میشد. بیش از هرچیز دلش به‌جوانی او میسوخت. گاهی اوقات هم در پشت پنجره های اطاق کارگاه میایستاد و با مهربانی وعطوفت پدرانه کمانش را که وسط حیاط ویلان بود نگاه میکرد. پس از مدتها سازیکی از مشتریهای قدیمش یك لحاف روالاطلس گلی برای دوختن آورد. دراولین لحظه ایکه دست استاد پنبه‌زن به آن خورد و نرمی و لطافت اطلس گلی را احساس کرد، سرگذشت کمان و فکری که سبب چوب‌شدن اوشده بود بخاطرش آمد کم کم همان افکار باطل دراوهم قوت گرفته و بی اختیار حس میکرد که از نرمی ولغزندگی لحاف اطلس کیف ولذتی به او دست میدهد. شیطان را لعنت کرد وهمینطور که مشغول استغفار گفتن بود باز صدای آواز کمان بلند شد. از پنجره دید عده زیادی از همان موجودات لغزنده‌ی خیالی درحالیکه با تار و کمانچه میار کباد میزدند از زیرزمین بیرون آمدند و کمان را که بازهم لباس اطلس گلی پوشیده بود باخود بردند. این منظره پنبه‌زن پیر را بی اختیار بیاد دوره‌جوانیش انداخت واز اینکه اوهم مثل کمانش صدها لحاف عروس دوخته، اما خودش پیرشده وهیچوقت به این سعادت نرسیده بود که شبی راهم مثل دیگران زیر این لحافهای روالاطلس رنگارنگ صبح برساند، خیلی افسوس خورد. مثل اینکه برایش مسلم شده بود که در این لحظات زودگذر زندگی هیچ چیز لذت بخش تر از این چین‌خوردگیهای لغزنده و لطیف لحاف روالاطلس نیست. چون ساعتها بود که کار را فراموش کرده ودستهایش درمیان آن چین خوردگیها عقب یك چیز مبهم، یك میل گم شده واز بین رفته میگشت درهمین لحظات بود که استاد پنبه‌زن یکدفعه حس کرد دستهایش بصورت دوقطعه چوب خشك، شده است. تا رفت بخود بجنبد، آناً سرتاپا چوب شده ودرست بشکل یك کمان در آمد.

معصیت، از . غریب

۲۷،۹،۱۴

شعر

برفراز دشت باران است . باران عجیبی !
ریزش باران سرآن دارد ، ازهرسوی وزهرجا ،
که خزنده ، که جهنده ، ازره آوردش بدل یابد نصیبی.
باد لکن این نمی‌خواهد

گرم درمیدان دویده ، برزمین می‌افکند پیکر .
بادمش خشك وعبوس ومرك بارآور .
ازگیاهی تانه دل سیراب آید ،
برستیزهیبتش هردم می‌افزاید .
زیرو رو می‌دارد ازهرسو
رسته های تشنه وتررا
هرنهال باروررا

باد می‌غلتد .
غش دراو، درمفصلش افتاده ، می گرداند ازغش روی .
چه بناهنگام فرمانی،
بادم سردی که می‌پاید !
اززن وازمرك هم ، باقدرت موفور،
این چنین فرمان نمی‌آید !

باد می‌جوشد .
باد می کوشد
کاورد باناز ك آرای تن هرساقه ای درره نهیبی .
برفرازدشت باران است . باران عجیبی!

از « ماخ اولا » نیمایوشیج

بنا بعقیده‌ی سورآلیسم کوبیسم نه تنها از نظر فن « جز در بعضی موارد » شامل تمام قراردادهای مکاتب گذشته بود ، بلکه در برخی از آنها « حتی خیلی بیش از آنچه احتمال میرفت » بحدی پابند بود که بیگمان اصطلاح — از چاله بچاه افتان — در مورد او صدق میکرد . باهمه‌ی این پابندی ، تازگیهائی که کوبیسم بوجود آورد ، بقدری موافق زمان و معرف روحیه‌ی هنرمندانش بود که هیچ مکتب دیگری جز آن نمیتوانست باین خوبی روحیه‌ی زمان خودرا بیان کند . در پیش گفته شد که دوران کوبیسم دوران مبارزه و قوام گرفتن عقاید تازه‌ای بود که پایه‌های آن از خیلی پیش بتدریج نهاده‌شده بود ، و با دانستن اینمطلب هم که همراه هر تحول اقتصادی ، سیاسی ، پرورشی ، همیشه یك ایده الژی‌ی نو وجود دارد ، بهتر ادراك میشود که وجود زمینه‌های تحولاتی و مبارزات طبقاتی‌ی زمان پیدایش کوبیسم هم ، تظاهرات نهضت طلبی و نارضایتی از محیط را که معنا شامل یك ایده الژی‌ی نو بود ایجاب میکرد. ازاینرو هنرمندانی که دارای طرز تفکر بخصوص این طبقه ی ناراضی « منتهی در پیشه‌ی خود » بودند ، روی اصل مسلم احتیاج ، وهم تأثیر کنکاش درونی « که در ماهیت رفتار و کردار آدمی تغییراتی حادث میکند » بی اختیار مبارزات خودرا بوسیله‌ی تظاهرات هنری علنی میکنند و آنگونه در تحول فن تخصصی‌ی خود می کوشند که آثارشان متناسب باطرز تفکر انقلابی ، و نماینده‌ی یك روحیه‌ی نهضت طلبی : یعنی قاطع و برنده ، ودرعین حال منطقی و متین وسهمگین باشند. کلاسی سیسم ، امپر سیونیسم ، نئوامپر سیونیسم ، فوویسم وایسمهای دیگر هیچیك جز کوبیسم نتوانستند اینهمه و باین خوبی « از نظر ایده الژی » نماینده‌ی قدرت نهضت طلبی و خواهش روز باشند. و بهمین جهتست که غالب صاحبان ذوق پرورش یافته ، وهمه‌ی آنهائیکه صاحب دیده گان دقیق و بیغرضند بادیده‌ی تحسین در آن مینگرند. البته کوبیسم « یعنی یك روش خاص نقاشی » نیست که کوبیست را بوجود آورده است ؛ بلکه شرط اساسی‌ی بوجود آمدن یك کوبیست ، حتما در مرحله‌ی اول ، دارا بودن یك روحیه‌ی انقلابیست که میل بترقی داشته باشد . وبخواهد که اززیر بارفشارها ، سستی‌ها ، محرومیت ها و بخصوص قرار دادها « که چون وحی منزل بارگرده‌ی هنرمندان سلف بوده است » بدر آید . وجود همینگونه روحیاتست که سبب میشود تاانعکاسات روحی‌ی اینگونه هنرمندان ، مانندهمه‌ی هنرمندان مترقی و باایمان « که

محکمی‌ی ایمانشان ازهمه‌ی آثارشان پیداست » بصورت خطوط و سطوح محکـم ، ورنگهائی بصورت قطعات مادی‌ی سنگین ، و قرص وپابرجا : که دلیل علاقه مندی وتوجه هنرمند بجای عـالم لاهوت باطراف خودست ، درآید . واز اینراهست که کوبیست بوجود میآید . بنابراین ، کوبیست نه تنها منحط و منحرف نیست بلکه یك هنرمند مبارز ومترقیست . اما وجوه اختلافی در میان کوبیست‌ها وجوددارد. این‌وجوه‌اختلاف، دراختلاف پرورش‌وعدم‌تکامل طرز تفکر آنها در درجات خاص مبارزه است . درهیچ طبقه ای اشخاصی‌را نمیتوان یـافت که در خـارج ازاصل وجوه مشتر کشان « یعنی در فروع » اختلافی وجود نداشته باشد ؛ مگردرموارد بسیار استثنائی . این اختـلاف بنسبت سیر صعودی‌ازمرحله‌ی اول طرز تفکریك طبقه‌ی مبارز شروع، و تاانتهـای طرز تفکر همان طبقه ختم میشود . درحد فاصل این شروع و اختتام ، مراحل‌سه گانه ی مشخص‌تری وجود دارد که دوران شك ویأس وامید می-توانش نامید . در مرحله‌ی اول ، کوبیست بعلت نداشتن منطق کافی: که‌حس مبارزه را تقویت میکند « درحینی که‌خمیره‌ی‌مبارزه درنهاداوزمینه‌ی مساعدمیگیرد »مشکوکست. وچون علت ومعلول عوامل را نمیتواند حلاجی کند تاتصمیم بگیرد ، اینست که دریك تردید و چکنم فروست . میل فهمیدن و پیش رفتن ، دقیق شدن وحق را یافتن ، برعلیه هرچه خرافات و قراردادها قیام کردن رادارد ؛ ولی برای‌اینکه بهتر پیش‌برود هرگز سرسری و کور-کورانه وتعبداً چیزی را نمی پذیرد . و بعلت عدم وسعت‌تمیز و روشن‌بینی‌ی لازم، طبعاً خیلی با احتیاط داخل نهضت‌های هنری می شود . اینددوران، درحقیقت دوران بحران فـکری ی اوست . و دراین مراحلست که مغز اومقدار زیادی ازدانستنی‌های لازم را ممکنست دریابد . دراین‌دوران ، کوبیست آثاری بوجود میآورد که ازحیث تظاهرات فنی وهم ایـده الژیکی مغشوشست . این اغتشاش وتردید درآثارش بصورت رنـگهای ضدو نقیض ، تند ، غیر خوانا ، تاریك روشن ، گاهی کـدر و زمانی شفاف ودر عین‌حال توأم‌باعصبانیت وخشونتست . وهم‌معرف یك‌جویندگیست. خطوط محکم وعصبی، خشك وشکننده بنظرمی‌آیند . وبعلت‌داشتن حس‌معارضه‌ی خود بخودانه برای درك مطالب « که دراو بصورت آگاه وناخود آگاه وجود دارد » نهضت حق وصحت طلبی در او بیدار میشود . اثرش کوبیکست : کوبیکی کـه شك در

خود ، رنك بدبینی وخوشبینی راهم دارد . این هنرمند ، اگر ضعیفتر ازهنرمند واجد شرایطی : که طرز تفکرش متناسب با ـ کوبیست مرحله‌ی اولست باشد ، چون درشووع وسریك نهضت لازم قرار گرفته، ممکنست اثرش درزمینه‌های نوویسم بوجود آید: یعنی ضعیفتراز آنچه که باید . درمرحله دوم یأس، یعنی مرحله‌ی بیزاری و نومیدی ودرعین حال معناً معارضه‌ی هنرمند بایك طبقه‌ی غاصبست ، در اینمرحله ، هنرمند اوضاع اطراف را می بیند ، نامساعدیها را درك میکند ، فجایع وخرابکاریها را « که مانع پیشرفت اوهستند » یکان یکان تشخیص میدهد ، ولی چون خود را مفرد وبیقدرت می بیند ، ازینرو ازوضع زمانه شکایت دارد و همیشه آیه های یأس میخواند . این فرد میخواهد که همه‌ی این اوضاع دیگر گونه شوند ، میخواهد دنیای نوینی « که ازهرحیث با ایده‌آل او وفق دهد » ایجاد شود ، میخواهد که زندگی بکام گردد ، ولی چون آرزوهای داخلی یش دربرابر مطابقه با وضع‌خارج بسیار ازمرحله‌ی عمل بدورست ، ودست توصل‌او، از دامان ایده آلش کوتاهست ، از اینرو مأیوسست . همین یاس انعکاسی دراو میگذارد . ضمیرش را تیره و زمینه های ناتوانی‌ی اورا کدر مینماید وحس کینه و نفرتی دراو بیدار می کند . همین کینه ونفرت در آخر اورا « هرچند که با یاس دست بگریبان باشد » فردی متجاسر و کینه توز ، وبطور کلی مبارز و باقدرت : « قدرتی که از کینه توزی وتجاسر: وجسارتی که ازنامساعدیهای محیط برای او ایجاد شده است » بار میآورد . انعکاس اینگونه احساس وتجاسردرآثارش بخوبی پیداست . بدین نحو که: خطوط قرص وشکننده‌ی سابق بعلت نفرت و کینه توزی‌ی دم فروبسته اش، قدرت خشم آگین بیشتری بخود میگیرند . رنگها ، غلیظ ومادی ، بخصوص تیره وغم انگیزند . آیات یأس بخ زده وخفقان گرفته ای از وجنات رنك آمیزی‌ی عمومی‌ی اثرش پیداست . یعنی رنگها بیشتر سربی و کدر، ولی درعین حال بولادین ومحکمند . وغالباً شبیه صفحات فلزی ای : که نمایش مادیت بیشتر وسنگین‌تری دارند میباشند . دربعضی موارد ، ارواحی دراین مرحله یافت میشوند که گوئی از اعماق لجن‌ها وتنگناها و کینه توزیهای مخفی « که نتیجه‌ی نومیدیهای متواتر وسرخورده وخفته است » سربدر کرده اند . در اینجا دیگر، در وجود این هنرمندان کینه توز وصبور (که دستشان از هرامیدی « جز آزادی‌ی عمل درفن تخصصی »

گوتاهست) یأس، بدبینی‌های کامل‌را حکمفرما کرده است؛ مگر در معدودی، که بندرت جرقه هـای امید را شخص در بعضی از آثارشان می بیند، آنهم بشاشت وامیدی که بوسیله‌ی همان‌رنگهای کدر « که مجموعه‌ی ترکیبات اورا تشکیل داده اند » نمودار میشود؛ و درست شبیه صبحهای یخ زده‌ی زمستان بی‌آفتابیست. برای نمونه، ازفوویست‌ها ولامنك‌را VlamincK میتوان‌شمرد « که بدون درنظر گرفتن طرز تفکر وروحیه‌ی او» درفن‌خود در ترکیبات رنگها، بخصوص خاکستری سیاه و قهوه ای، بیداد کرده است. واز کوبیستها، بعضی از آثـار دوران خاکستری سیاه پیکاسو، وهمچنین دوران‌آبی قهوه‌ئی‌ی او و براك‌را میتوان نام برد. ونیز غالب سوررآلیست‌هارا « بخصوص دسته نقاشانی که بیشتر بامنفی بافی سروکار دارند » میتوان ازدسته‌ی بدبینان کامل شمرد. منجمله فلیکس لابیس را Fèlix Labısse درقطعه‌ی « سعـادت محبوبـه شدن » . Le Bonheur d'étre aimèe که بخوبی میتوان بـه بدبینی‌ی هنرمندان مورد ذکر پی برد. (لابیس دراین تابلو زن لختی را: که بوضع متـألمی بروی تختی نشسته است؛ نشان میدهد. سر این زن، سریك ماده شیرشکست خورده ایست کـه ببدن آدمی وصلست . ودستهایش بهم متصل بوده روی سرقراردارد. حالتی کـه باین سروبدن: سریکحیوان درنـده، وبدن یـکزن پر از شهوت داده شده است، حاکی‌ی یکدنیا تمایلاتست: تمایلاتی کـه بیشتردرحول پیروزیها وتملکات دور میزده است، و بناگهان یاکـه بتدریج همه‌ی آنهـا چون کاخ معظمی که دچارصاعقه ای شده باشد، ازهم فرو پاشیده باشند. هیچ چیز جانگدازتر وچندش آورتر از زوزه‌ی حیوانی که دچار مصیبتی شده باشد، بنظر نمی آید. این سری کـه لابیس برای یکچنان زنی اختیار کـرده است، اعتقاد اورا بعشق، و نتیجه گیری‌بش را درباره‌ی میل مفرط زنان‌به محبو به‌شدن، خوب‌نشان می‌دهد. نشان میدهد که اگرزنی بآرزوهای خود نرسد چگونه سیرتش که همیشه بصورت « خوش‌ظاهر و بدباطن » جلوه‌میکرده است، دوباره بحالت اولی‌ی خود عود میکند. ونشان می‌دهد، زن وقتی درعشق « که خود لابیس بآن باکنایه واستعاره نیشخند میرند » دست نیابد، چگونه حالتش‌مانند ماده شیرزخم خورده‌ای، درعین خشم ودرندگی تاثر آورست). درجـریان فواصل میدان یأس، نزدیك باتمام ایندوره، هنرمندانی نیزوجود دارند که در

یأس کامل غرقه نیستند . وشده که گاهی اصطلاح ـ پایان شب سیه سپیدست ـ بگوششان خورده ، واز روزنه های باریکی پرتو امید، دخمه های یأسشان را روشن کرده است . دراینحال، هنرمند بعلت اندك توجه درطرز دید و تفکر صحیح ، بنحو جهان بینی ؛ روشن بینی وامیدواری برایش دست داده صاحب اراده وتصمیماتی شده است . از اینرو خوش بینیهای بیشتری درکارهایش نمایانست. ورنگهای شاد و امیدوار کننده کم کم درآثارش اکثریت پیدا میکنند . واز اینراه بتدریج درجرگه‌ی افراد وهنرمندان خوشبین وارد میشود . اگر این مطلب لفظاً از او استنباط نشود حتما عملا در آثارش این ترقی‌ی تدریجی محسوسست . مرحله‌ی آخر « امید » از آن کسیست که یك مبارز کامل ، باطرز تفکرصحیح و منطقی ، موافق آخرین تئوری‌ی زندگانی‌ی اجتماعی‌ی روز ، بروش جهان بینیست ، در اینحال مطمئناً کوبیستی بوجود می‌آید که بزندگانی‌ی نوینی امیدوار است ، شك ویأس درخلال افکار جهان بینش رخنه ندارد. ومیداند که بوسیله‌ی مبارزه با انگلها ، و از میان بردن محرومیت ها ، میتواند بالاخره محیط لازم را « هرچند که بخودش وصلت ندهد » اقلا برای آیندگان ایجاد کند . از اینرو درهرحال امیدوار وبآتیه خوشبینست . اینچنین هنرمندی طبعاً یك گونه رنگها بوجود میآورد که نماینده‌ی خوشبینی، وایمان محکم وحتمی‌ی او درموفقیتست . درآثار اورنگهای زنده، باطراوت، صدادار ودرخشان وجود دارند. ترکیبات خطوط اوهم بسیار رسا و باقدر تند . آنچه که گذشت شمه‌ای بود ازطرز کار وفکریك کوبیست درمراحل مختلف ، وتطابق روحیاتش بانحوه‌ی تفکر عمومی « ازلحاظ ایده الژی » . البته باید متوجه بود که بهمین سادگی درباره‌ی آثار کوبیست « که درجه بندی کردم » نمیتوان اظهار نظر کرد . ومن برای آسانی‌ی کاراین سه مرحله‌ی مشخص را متمایز کردم که اقلا شناسائی‌ی کلی‌ی آن آسان گردد . والا یك کوبیست مشکوك ، مایوس ، خوشبین یابدبین ، علاوه برمراحل مشخص سه گانه ، مراحل فراوان دیگری‌را « ازنظر تحلیل وترکیب واستنتاج فکری » دردوران زندگانی‌ی خودطی میکند که همه‌ی این گزارشات یکی بعد ازدیگری ازآثارش خود بخودانه « نه عامدانه » بروز میکند . ودراین مراحل رشته های باریکی وجود دارند که رابطه‌ی حساسی میان دونحوه تفکر ، یا دو احساس متضاد ایجاد میکنند ؛ که فقط در یك لحظه

پیاالحظاتی بخصوص ممکنست هنرمند را تحت تأثیر بگیرند.
وچون سیر در این مراحل برای هنرمندان کنجکاو بسیار جالبست « وبهمین علت هم میکوشند تا آن لحظات دقیق ومشکل را بنحو ماهرانه ای بوسیله‌ی عواملی که دردست دارند نشان بدهند ، و آنهارا ازصورت احساس محض وضعیف ، بهیئت امکان وواقعیت درآورند » اینست که غالب اوقات ، آنهائیکه درتجسم بدست آوردن زمینه های فکری و روحی‌ی چنین هنرمندانی هستند غالباً بعلت نداشتن قدرت دراکه وبینش قوی درزمینه‌های هنری ، و بعلت عدم وسعت تمیزلازم (که نمیتوانند ارتباط میان اثری را : که در خانه‌ی فکر هنرمند درحال زمینه گرفتن « برای بوجود آمدنست » بانتیجه‌ی اثر « که مادیست ووجود خارجی دارد » تشخیص بدهند) از اینرو باشکالات واشتباهاتی درتحلیل روانها برمیخورند . خاصه اگر این امر را غیر متخصصی بخواهد انجام دهد . اینست که تشخیص روحیات اینگونه هنرمندان یاهرهنرمند دیگری « که بد بینند یاخوشبین ، یا از کدام دسته وطبقه ، باچه طرز تفکر هستند » حتی برای یك روانشناس دقیق هم بسیارمشکلست تاچه رسد بمدعیان غیر متخصص وعام ؛ که بکلی از سطح تشخیص آنها خارجست . از اینجهتست که بیننده ای اگر در برابر آثار اینچنین هنرمندانی قرار گیرد ، بادو ابهام سنگین وغیر مانوس وبغرنج مسلما مواجه میشود : یکی ابهام موضوعست (که نمیداند چرا طبیعی نیستند ، و نمیداند که هنرمند اگرپابند مضمونست ، برای آنست که منویات خود را در لباس مضمون بنماید . و نیز نمیداند که هرگاه هنرمند طرز تفکر وادراك بخصوصی داشته باشد پی‌نوع مخصوصی ازمضامین میگردد. وگاهی‌هم این‌مضامین چون ممکنست کاملا بصورت همان قالبی که او احتیاج داردنباشند از اینرو باتحریف و تبدیل آنرا تغییر شکل میدهد تابصورت قالب مناسبی که شایسته‌ی مکنونات درونی‌ی خود او باشد در آورد) . ودیگری ابهام نحوه‌ی تفکر هنرمندست (که بیننده‌ی بی‌عمق نمیداند اوچه میخواهد وچه میگوید) . بادر نظر گرفتن این گزارشات ، نتیجه چنین میشود که : یك کوبیست خوشبین باطرز تفکر صحیح ازنظر ایده الژی ، تنها هنرمند مبارزیست که درپیشاپیش اجتماع مترقی‌ی خود، بکارش‌ادامه میدهد. وهیچ‌هنرمندی ازمکاتب گذشته ، هرگز نمیتواندخودراهمپایه‌ی یك کوبیست بنمایدو با اوخودرا دریکطراز بگذارد وبا او قابل مقایسه بداند . زیرا

درعمل تخصصی آنها (بشرطی که آثارشان را فارغ ازمضمون « که تنها دراینصورت میشود درفن تخصصی قضاوت کرد » نظر کنیم) بهیچوجه نمونه‌ی کاملی ازحس مبارزه جوئی وترقیخواهی بتقاضای روز بدست نمیدهد . و اگــر مکاتب گذشته از نظر فن تخصصی انقلابی هم بوده اند ؛ « که درآن شکی نیست » ایرادی نیست . ولی هرچه هست مربوط بدوران خود وطرز تفکرو نهضت لازمه‌ی عصر خود بوده اند نه حالا واگر کم وبیش باعصرحاضر مطابقت میکنند واضحست کــه کافی وکامل نیست و کوبیست هم بدلیل همین عدم کفایت و کمال درآنهاست که مکاتب گذشته‌را «چون موافق روحیه‌ی مبارزه جویانه وانقلابی‌ی لازم خودندیده است پس زده است . بنا براین ، بادانستن جریانات فوق باضافه این مطلب که : چون طرز تفکر صحیح ومنطقی‌ی یك طبقه بایك فرد از اجتماع « که دربیشاپیش دیگران نحوه‌ی تفکر صحیح را ، چون متفکری جهان بین درك میکنند » درشق اول بعلت قانون تأثیرات متقابله ، ودرشق ثانی بحالت مبارزه‌ی فردی ، یك هنرمند واجد شرایط ، بسلسه مراتب صعودی ازمراحل سه گانه میگذرد تاخودرا بجرگه‌ی کوبیست خوشبین برساند ؛ دراینصورت به بینیم که آیا وجود طرز تفکرمخصوص « بدون توجه بصحت وسقمش» ویا وجود طرز تفکر صحیح ومنطقی ، یاناصحیح و غیر منطقیست که هنرمند واثر هنری را بوجود میآورد ؟ یا اینکه هنرمندی‌در خارج ازاین حرفها وجود دارد ؟ مهمتر اینــکه به بینیم هنرمند کیست . ویا از کوبیست های مراحل سه گانه هنرمند تر کیست . آیا آنکس که بطور کلی‌خوشبینست ؟ یاآنکس که شکاك یامأیوسست ؟ البته ازنظر آنطبقه که خواهش مخصوصی دارند ، آنکس کــه خوشبین ترست هنرمند وهنرمند ترست . زیرا این هنرمند عده‌ی کثیری را ممکنست « از لحــاظ تـربیت ذهنی و فــکری » Pédagogie mental راهنمائی کند . وممکنست قدرت روحی‌ی فراوانی بآنها عطا نماید . از اینرو از نظر همان طبقه ، هنرمند بکسی گفته میشود که آثاراو اجتماعی‌بوده ، معرف مسائل لازم‌و کلی‌ی روح بشری باشد و از آن صحبت کند . این نظر هرچند که درباره‌ی ایده الژی‌ی طبقاتی کاملابجا وصحیحست ولی‌متأسفانه در مورد هنر،هرگز وبهیچوجه صدق نمیکند . ازنظر هنروتربیت هنری Pédagogie Artistique هرسه‌ی آنها هنرمندند . و در میان آنها آنکس ، عوامل هنری را (که عبارتند از طراحی و

رنك آمیزی و ترکیبات : « که خود اینها بعلت بهتررسانیدن یك گونه نفسانیات دقیق، حتی ممکنست هم آهنگیِ معمولیِ خود را نیز از دست بدهند ») بآنگونه که ترقیات و سیر تکامل هنری، بآخرین و منطقی ترین شیوه، مجاز میدانند درست تر بکار برده باشد « هرچند که شخصاً از نظر ایده‌الژی بدبین باشد » هنرمند ترست. پس با این نظر، هنرمند کسیست که از عهده‌ی عوامل هنری بخوبی برآید و با آن بیش از همه چیز دیگر سروکار داشته باشد. چه بسا ممکنست موضوعی را که از نظر ایده‌الژی بمسائل لازم و کلیِ روح بشری ارتباط دارد، وخوشبینانه است، بهنرمندی که بدبین باشد بسپارند، و او از لحاظ فن به بهترین وجهی بتواند از عهده ی انجام آن برآید؛ ولی یك خوشبین بیکفایت، همان مطلب را نتواند هنرمندانه انجام دهد. و بفرض توانستن، باز دلیل نمیشود که تنها او را هنرمند بدانیم. سنت آنای لئونارد Ste. Anna از آنجهت هنری نیست که داوینچی خوشبینانه فکر میکرده‌است؛ و یا، گرنیکای پیکاسو را Guernica « که شاهکار عالم هنرست » بهمینگونه دلایل « که نقاشش از نظر ایده الژی طبقاتی منحط و منحرف و بدبینست » نمیتوان رد کرد. نه، هردوی آنها هنرمندند ودر کار خود نهایت مهارت وهنرمندی را از نظر تخصص نشان داده اند. تاریخ تکامل هنر، واجتماع روشنفکر تر، هنرمند را در هرگونه طرز تفکر، همیشه هنرمند میداند. ولی اگر طبقه‌ی مخصوصی هنرمندان بخصوصی‌را برای پیشرفت مقاصد خود انتخاب ولازم دارند، وتنها بهمانها نام‌هنرمند میدهند، این امری دیگرست. اینجا دیگر پای خواست ومصلحت طبقاتیست نه منطق وقضاوت صحیح هنری. اینجا پای منافع درمیانست نه فهم وادراك هنر بمفهوم صحیح. از نظر من، هنرمند پیشرو آن هنرمندیست که روی پیشرفت و تکامل هنری، تنها درهنر خود پیشرو ومبارز باشد، نه درکار وعظ وتبلیغ « که مخصوص عده‌ی دیگری غیر هنرمندست ». واگر بنا باشد که هنرمندهم مبلغ باشد، باید در کار خود برای هنرمندان عقب مانده مبلغ باشد نه مبلغ سیاست وهدف طبقاتی. آنهائیکه ازهنرمند غیر از هنرمندی و ایجاد آثار هنری انتظار دیگری هم دارند، از چند حال بیرون نیست؛ یا اصلا از مفهوم هنر بیخبرند، و یا اطلاع ناقص دارند. یا اینکه خوب مطلعند، ولی چون صلاح کارشان « برای پیش بردن هدفشان » ایجاب میکند، ازینرو کسانی‌را که مزدورانی بیش نیستند بنام

هنرمند بکار میگیرند . باید دانست ، وقتی هنرمندی میکوشد تا ازراه‌صحیح ومنطقی، خودرا درجریان سیرتکامل هنری بگذارد، ومیکوشد که خودرا هرگز در رکود نگذارد ، این هنرمند حقاً پیشرو ومبارزست . و در کارخود به‌اجتماع مترقی‌ی خود خدمت میکند . یعنی مانند همه‌ی اصناف مترقی، خودرا دراختیاردرجات تکامل میگذارد . لازم نیست کـه هنرمند حتماً در سیاست داخل شود تاپیشروومترقی گردد . نمیگویم سیاست واقتصاد وغیره‌وغیره در هنر تأثیر ندارند . این محالست . همه چیز بهم ارتباط کلی دارند . وهمین ارتباطست که بوسیله‌ی تأثیرات متقابله درهنرمند مؤثر واقع میشود ، همین ارتباطست کـه هنرمند را در کشا کش زندگانی پخته تر وعمیق ترمیکند ؛ ودرنتیجه ، این عمق و پختگی، خود بخودانه درآثار اوبوسیله‌ی « عوامل هنری » ظاهرمیشود. این را بارها گفته ام . ولی پیش ازهمه باید رل این « عوامل هنری » را شناخت . باید شناخت کـه هرمکتب روحیه ای را چگونه معرفی میکند . اگراشخاص یاطبقه ای هنررا نمی شناسند ویانمیخواهند بشناسند ، وهدف هنرمندرا نمیتوانند تشخیص دهند، یا غیر از آنچه کـه هنر « تخصصی » میخواهد انتظار دارند ، دلیل براین نمیشود که آن هنر، انحرافی وانحطاطی، یاارتجاعی وشارلاتانی باشد . باید شناخت که مثلا کوبیست هنرمندی‌یش درچیست . و چگونه در کار خود مبارز و مترقیست . یا ، باید فهمید که آیا درنقاشی تنهاشکل ومضمونست که معرف هنرمندیست؟ یا که غیر از شکل و مضمون وسائل دیگری وجود دارند کـه مستقیماً مربوط بهنرنمائیست ؟ باید فهمید که آیا شکل و مضمون چون طبیعی یعنی واضح « وبقول‌طبقه‌ی منظور، حقیقی » وانمود میشوند ازاینجهتست که اثری، هنری میشود ؟ یاچون گنگ ومبهمست دلیل برهنری میگردد ؟ دانستن این نکات، مهم وبسیار جالبست . وحقیقت اینست که : هنرمندی نه دراینست ونه درآن . یعنی نه تنها در شکل ومضمونست ونه درگنگی‌ی وابهام . « زیرا برای هنرمندان عمیق‌ابهام معنی ووجود ندارد، وهمه چیزآشکاراست». [هرچند کـه بدون استثناء کلیه‌ی مکاتب ، حتی آخرین مکتب مدرن هم که بامنطقی ترین حربه پیش آمده است ، تـاحال در فن تخصصی‌ی خود کاملا وارد نشده ، وشانه از زیر بار انگلها خارج نکرده است ، ومرتب درقید شکل ومضمون ویاتقدم وتاخر آنها نسبت بهم بوده است . با این وصف ، وجودشکل ومضمون

یا علت تأخر و تقدم آنها بیکدیگر ، برای ایجاد قالب مناسبی برای مکنونات است . والا نقاشی ، بمعنیِ صحیح نقاشی ، یعنی آنجا کـه باید بهدف خود نزدیك شود ، از اینگونه مراحل (یعنی بازی بـا عوامل صوریِ طبیعت « بصورت شکل و مضمون ») بکلی جدا و بدورست ؛ چرا بدورست ، درجای خود از آن بحث مفصل خواهد شد] . ولی عجالتاً اینرا بدانیم که وثیقه‌ی محکم و معرف کامل طرز تفکر هنرمند را « ازاینکه بطور کلی بدبینست یاخوشبین ، یادر روش فکریِ خود روشنست ، یـاهنوز مسلك صریحی اتخاذ نکرده است » اینمطلب را : با دانستن اینکه از نظرفن تخصصی ربطی بعالم هنر وهنرنمائیِ او ندارد ، میتوان در رنك آمیزی و ترکیب بندیِ آنها و خطوطش بهم ، بخوبی دریافت . و بخصوص دراین امر باید ازنزدیك وارد شد وآثـار را دید تادرباره‌ی آنها قضاوت کرد . بدون اطلاع و مطالعه‌ی قبلی نمیشود آنها را نسبت بیکدیگر ، وهم باطرز تفکر اجتماع مترقی سنجید . مگر بوسیله‌ی اطلاع کافی « که تنها ازاینراهست پی بردن بطرز تفکر هرهنرمندی آسان میشود ، و آثارش قـابل تحلیل میگردد. ممکنست آن طبقه‌ی مخصوص ، هنرمند بمعنیِ جامع هنرمند ، کسی را بدانند که مضامین خوشبینانه را بـا ــ مهارت فنی ــ توأم کند . وبگویند اینست هنرمند کامل وجامع : که دنیای نوین ما بوجودشان نیازمندست ! خواهم پرسید کدام مهارت فنی؟ مهارت فنی ایکه عام آنرا میفهمد ، یاکه تاریخ هنر وسیر تکامل صنفی آنرا نشان میدهد ؟ اگرآنست که عام می فهمد ومی پذیرد هنرمندی نیست واگـرهست ، مطمئناً یك هنر معمولیست ودر آن بدلایل کافی شکی نیست . واگر هنرعمیق آنست کـه حتماً فهم عوام ازدرك آن عاجزست « وهنرذوجنبتین هم که خوش‌آیندخاص و عام هردو باشد ، چون نه تنها از نظر واقعیت مبتذل بوده از مراحل عمق پائین تراست ، ومربوط بمراحل حد فاصل معمولی و غیرمعمولیست ، بلکه از آنگونه استدلال واستنتاج ودست آویز منقدان متعصب وپرچانه ایست که همیشه چون حربه‌ای برای عوام فریبی واظهارمعلومات آنرا برخ میکشند ، وهرگزهم مورداعتنا نیست » پس تنها خواصند که هنرعمیق رادرك میکنند . بنا براین دست وصال عوام « مادام که پرورش فهم هنری ندارند » از دامان لذات هنر عمیق کوتاهست . پس قضاوت هنرعمیق با خواصست . و خواص هم طبعاً معدودند . واین خواص معدودهم ، کوبیسم را